اهدأ : بەهنردوستان عزیز

عشق

و

جوانی



۱۳٤۹

«حیدری» پنجشیری

عشق وجوانی

آثار بهار زندگانی این است
آئینهٔ روزگار فانی این است
وزشمع گل داغ وزپروانه پری
وز مآثر عشق وجوانی این است

حیدری

دولتی مطبعه

اهدأ : به‌هنردوستان‌عـزیز

عشق

و

جوانی





۱۳۴۹



«حیدری »پنجشیری

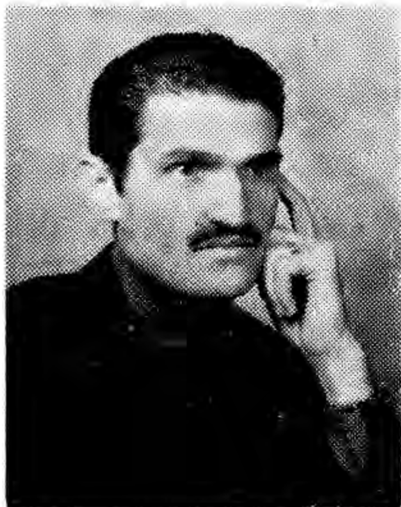


عرض مرام

عیب بینان واقف از نقصان خویشم کرده اند
همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا
«مظهر»

خوانندهٔ محترم!

این مجموعهٔ کوچک عشق و جوانی که در دست شما قرار دارد، زادهٔ طبع نارسا و چکیدهٔ خامهٔ لغزش آشنای من است که بمصرف شخصی جوانیکه از ده سال باینطرف با من رشتهٔ محبت دارند و به مصلحت شان نامش را نمیبرم در مطابع دولتی چاپ شده است.



حیدری

اگرچه محتویات این مجموعه را اشعار میخوانم، اما در نگاه آنانیکه بمراتب و مدارج عالیهٔ این مسلک مقدس رسیده و عارف مقامات عالی شعر و شاعری گردیده اند بیش از منظومه هائی، آنهم سست، بیربط، بی تناسب، بی تلازمی نیست.

آری آنانکه میدانند این اعتراف مرا در حق اشعارم تائید مینمایند، آنانکه نمیدانند یا میدانند ولی به لحاظ خوش بینی که به آینده من دارند خواهند گفت که شاعر شکسته نفسی کرده است!

نی! خواننده گرامی چنان نیست، من دارای نفسی هستم که اگر هیچبدانی من اجازه میدادش هر آیینه این منظومه ها را اشعار مینامید، مرا در میدان امتحان و پیشگاه صرافان سخن در عرق انفعال غرق میکرد، ازانرو امروز، دانسته زبان خامه را از لاف بیجا گرفتم

تا فردا این چکیده های سیاه را به آب خجلت نشسته باشم لهذا از گویندگان واقعی بحیث یک شاگرد ابتدایی این مدرسه خواهش میکنم ، که اگر مطالعه این اثر باعث دردسر ایشان گردیده مرا به حیث یک معلم حقیقی در اینراه بس خطیر رهنمایی فرمایند، زیرا نتوانستم طوریکه لازم است اثر خودرا از نظر تمام استادان سخن گذشتانده باشم.

در اخیر از عالیقدر شاغلی رئیس مطابع دولتی وشاغلو گلاب الدین خان مدیر حروف چینی و تاج الدین خان سرمرتب، کافهٔ حروف چینان و کارکنان مطبعهٔ دولتی که در نشر این اثر اهتمام ورزیده اند اظهار امتنان وسپاسگزاری مینمایم با کمال احترام

« حیدری »

میزان ۱۳۴۹



بیوگرافی حیدری

دریاهای مست وخروشان ، جنگلهای انبوه، کوهپایه های برفگیر معادن سیم وزر همه ثروتهای مادی جامعه بشری اند ؛ اما آنچه بالاتر از اینها ارزش داره ، و منبع لایزال ثروتهای معنوی وفرهنگی بشریت پنداشته می شود استعداد ها وملکات انسانی است یکی از این استعدادها و فرزندان و سخنورانیکه در دهه اخیر از میان مردم پنجشیر سر بلند کرد، وشعور اجتماعی وتشنگیهای روحی مردم خو درا تشخیص کرد وآنرا بزبان ساده بیان نمود شاغلی غلام حیدر متخلص به حیدری پنجشیری است زادگاه این شاعر صوفی مشرب وزیبا پرست یکی ازدره های زیبای پنجشیر «گوتج» است شاغلی حیدری در یک خانواده متوسط پنجشیر درسال ۱۳۱۸ هجری چشم بجهان کشود،

پدر شاعر آزاده وطن به علوم متداوله دینی دسترس داشت وی را ملا شفیع الله مینامیدند مرد طفیلی نبوده در پهلوی کسب علم کار میکرد، کشت و بذر مینمود. بیل در شانه داس در کمر کتاب در برداشت کار وزحمتکشی را از شرایط مهم زندگی میدانست و بمالداری میپرداخت ، حیدری مانند هر کودک دیگر این ده در آغاز در مسجد الفبا را

آموخت وقرآن مجید وخواجه حافظ، بوستان و گلستان وسایر کتب دری را فرا گرفت به سن نه سالگی شامل مکتب ابتدایی گشت درسال ۱۳۳۲ هجری که سال فراغت اواز مکتب ابتدایی بود زندگی پراز غوغا ی شاعر پنجشیر آغاز میابد حیدری چه در کودکی چه در آغاز جوانی بجمال وزیبایی وآواز دلکش وموسیقی خیلی علاقه داشت روی این ذوق سلیم در آغاز جوانی عاشق زیبا رویان ساده دل گردید چون درشرایط قبیلوی وطایفه ای غالبآ والدا دگانرا از همجدا نگهمیدارد و وضع اقتصادی واجتماعی این خانواده ها نیز به عاشقان اجازه دیدار را نمیدهد بنا بران حیدری نیز در آتش هجر وجدایی سوخت وبا این دردهای استخوان سوز ساخت وگفت :

چنان گرفته مرا مغز استخوان آتش
که جوش میزند از ناله وفغان آتش

جنون عشق اورا مجنون صفت گردانید شور عشق، درد هجر وغم فراق را در قالب الفاظ واشعار ریخت وفریاد خودرا بوسیله شعر بیان داشت اودیگر شاعر آواره بود تا اینکه بسوی شهر کابل روی آورد به شاعر آزاده شایق جمال وصوفی وارسته کابل صوفی اشقری وفرزند قناعت پیشه ومتواضع بلخ مولینا خسته آشنایی بهمرسانید از ین سه مرد وسیع مشرب زحمتکش ، دانشمندو طندوست افغانستان کسب دانش وفضیلت امود واشعار عرفانی سرود، مولینا خسته در نقد اشعار ورهنمایی شاعر پنجشیر توجه لازم مبذول داشت ازین پس بخدمت زیر پرچم رفت، در جریان عسکری وبعداز طی دورهٔ عسکری حیدری اشعار عاشقانه وترانه ها وسرودهای ملی ، رباعیات، مخمسات، ترجیع وترکیب بند

فکاهیات مثنو یات سرودو اشعا رش از سال ۱۳۳۸ به این طرف در جرا ید ومجلات وطن نشر می شود
درسال ۱۳۴۳- انجمن شعراء در وزارت معارف با بتکار حکومت انتقالی تاسیس گشت در انجا به صفت محرر انجمن شعرا داخل وظیفه گشت در انجا از محضر استاد بتیاب ملک الشعراء وبنا غلی نو یدو استادفکری سلجوقی وغیره سخنوران عضو آن موسسه استفاده مینمود چون انجمن شعرا از میان رفت پس از چندی با ثر تو جه بنا غلی فر یدر ئیس وقت کتابخانه های عامه در کتا بخا نه شامل و ظیفه شد.

از ان تاریخ تا کنون که سی سال عمر دار د پیو سته بمطا لعه آ ثار ادبی ،اخلاقی ، و تصوف میپردازد ، شعر میسراید، حیدری تحولات سیاسی ،اقتصادی ،جنبش های فکری عصر وزمان خودرا باچشمان با زمینگرد واز ان انتباه میگیرد . اشعاراوعلاقه به کار ، بز ند گی ، بمردم بهدا نش به ترقی ، پیشرفت اجتماعی ، عشق بشریت و به صلح رفا ه و آسا یش گیتی روز بروز بیشتر میشود، حیدری مردمتواضع وخیرا ندیش است و بمردم احترام میگذاردو از خود پسندی وغرور بدش میاید، حیدری صحبت دوستان همدل را از همه نعمت های جهان ترجیح میدهد میگوید:

زندگی دور از رفیقان مرگ اهل الفت است

این سخن از من بیاران و عزیزا نم برید

تقریظ: از حضرت شایق جمال!

برق محبت است بگفتار حیدری
پر دردوسوز آمده اشعار حیدری
هر نکته اش به سینهٔ ما نقش میشود
با اهل دل بود چوسر و کار حیدری
ناقوس دیر عشق نکو یان شنیده است
قیمت بهاست رشتهٔ زنار حیدری
باشد ترا اگر سر ذوق سخن بچین
گلهای رنگ رنگ ز گلزار حیدری
دل را فدای جلوهٔ دلدار کرده است
ما را پسند آمده این کار حیدری
از بس دلم ز رشك محبت شده کباب
هرگز نکرده یاد ز دلدار حیدری
هر کس به نقد مهر و وفا میتوان خرید
جنس وفا و صدق ز بازار حیدری
ای مدعی مقابله با او چه میکنی
شاه ولایت است چو یادار حیدری
چون بوی درد میرسدم در مشام از و
شایق خوشم همیشه بدیدار حیدری

۲۹عقرب ۴۶ کارته سه کابل

من خوانده ام سفینهٔ اشعار حیدری
لب لبا ب جملهٔ آثار حیدری
حقا که پر سوز و گداز و محبت است
طبع روان و نغمه سرشار حیدری

امیدی هروی ۱۱ر۴ر ۹ ۴

تقریظ : صوفی اشقری

بخوانی گر کتاب حیدری را
تو میابی حساب حیدری را
گناهش گرچه باشد عشقبازی
ببین آخر ثواب حیدری را
نگاری آتشین خویی کشیده
خدادانَد کباب حیدری را
نمیدانم دل آرامش به محشر
چه میگوید جواب حیدری را
نمیدانی اگر حال دلش را
ببین چشم پرآب حیدری را
شوی سرشار تا روز قیامت
بنوشی گر شراب حیدری را
کجو تروار گردد سینه ات چاک
ببینی گر عتاب حیدری را
مرا گفت اشقری در خواب دیدم
شعاع ماهتاب حیدری را

«» «»

من از انصاف میگویم که اشعارش بود شیرین
زبان حیدری چون طوطی هندی شکر دارد
اشقری

بسم الله الرحمن الرحيم

بمناسبت مولود حضرت سردار عالم و آدم صلی الله علیه و سلم

وقتیکه عالم بشریت خراب بود
رسم جفا و جور بجای صواب بود
ماه سعادت همگان در حجاب بود
روز بشر چو شب پره بی آفتاب بود
دنیا تمام آیینه خیر و شر نداشت
کس آن زمان ز راز تمدن خبر نداشت
جور و جفا بروی جهان بود جلوه گر
رحمی نداشت هیچ پدر بر سر پسر
بر قتل کودکان همه شمشیر در کمر
از راه و رسم آدمیت خلق بی خبر
بود و نبود در دل شان نور معرفت
محروم از هدایت و دستور معرفت
ای نور دیده بر دل تاریخ کن نظر
واقف شوی ز عالم ماضیه خوبتر
انسانیت نداشت درك قصه مختصر
اوراق زندگی بشر بود زیر و سر
تا آنکه آفتاب سعادت طلوع نمود
از نور علم تاریکی جهل را زدود

ذات محمد عربی رهنمای خلق
آمد برای خلق رسول خدای خلق
آن مرشد یگانه و آن پیشوای خلق
چون آفتاب جلوه گر اندر فضای خلق
مخلوق را بسوی خدا رهبری نمود
اجرا بجا وظیفهٔ پیغمبری نمود
روز یکه آمد آن شهٔ لولاك در وجود
از دستگاه غیب درین عرصه شهود
رویش ز آفتاب برین دیده میربود
حیران صورتش بخدا هرچه بود بود
آری نشان رشد و بزرگی بروی او
دیدی هر آنکه چشم کشودی بسوی او
آن در بحر رحمت عالم یتیم شد
همچون صدف دل فلك از غم دو نیم شد
وقتیکه در دیار را سیری مقیم شد
عمش انیس و همدم و یار و ندیم شد
تا عمر آن خجسته به چهل سالگی رسید
کارش باوج پایهٔ پیغمبری کشید
چیزی نداشت سیرت و خلق حمیده داشت
پیوسته بر رضای خداوند دیده داشت
بهر صلاح خلق دماغ رسیده داشت
در بین سینه یکدل در خون تپیده داشت
کانسانها چرا زمحبت رمیده اند
پای خرد زحلقه وحدت کشیده اند
امی لقب علامه روی زمانه بود
چون در بلاغت و به فصاحت یگانه بود

چندیکه در بلاد عرب عارفانه بود
نی از غرور و آز بسی عاجزانه بود
گوی از عرب ربود دیار عجم گرفت
نام اتم نبود نه بازور بم گرفت
انسانها زدام هلاکت بدر شد ند
همدست و همنوا به همه خیر و شر شدند
در روزگار همقدم و همسفر شدند
ترك و حبش بر نگ چو شیر و شکر شدند
ما و اگر فت ماده و معنا بجای خویش
دریافت فطرت بشریت صفای خویش
ادیان باطله که اساس نفاق بود
مخلوق را نزاع به سر جفت و طاق بود
هر فرد را پرستش بت اشتیاق بود
شوری بزیر گنبد نیلی رواق بود
از فیض مقدمش سر بت ها شکسته شد
وزدهر بار و بستره جهل بسته شد
دنیا بکار و ان آمدن شد آشنا
گردید جای جور و جفا جلوه گر صفا
پی برده دانش بشریت بمدعا
یعنی که نیست بنده درمانده بی خدا
بالا گرفت کار بشر در همه جهان
تا آنکه رفت آدم خاکی به آسمان
در حیرتم که غیرت اسلام را چه شد
ننگ از چه رفت دبدبه و نام را چه شد
آغاز ما چه بوده و انجام را چه شد
نارام گشته ایم دل آرام را چه شد
تا باز شام تیره ما را سحر کند
اسلام را ز ذلت و خواری بدر کند

آئینه

ای جمالت مصدر شمس و قمر آئینه را
موی و رویت مظهر شام و سحر آئینه را
وصل و هجر و لطف و قهرت ای شهنشاه جهان
ساخت آخر دستگاه خیر و شر آئینه را
درجهان بیش و کم حسن توای عشق آفرین
کرده معنی صورت نفع و ضرر آئینه را
آفرین گز صورت و صوتت نمیگردد کباب
بی حیائی ساخت جانا کور و کر آئینه را
درسمای خوشنمائی ساخت آخر ماه من
پرتوی خورشید رویت معتبر آئینه را
می شوی عاشق به سرو قامت رعنای خویش
درچمن شمشاد من باخود مبر آئینة را
قیمت حسن ترا هرگز نداند شیشه ای
راستی جای که من باشم مخر آئینه را
حیدری خواهی شود شیرین سخن مرغ دلت
همچو طوطی هرطرف باخود ببر آئینه را

* * *

ساقیا رحم کن امروز بحال دل ما
که بود خشت در میکده فردا گل ما
همچو آئینه صفا ئیم بروی همگان
خویشرا تا نکشد کس نشود قاتل ما
روغن شمع ز بانست زخونابه دل
نیست جز حسن سخن روشنیی محفل ما
مصدر منفعت ای عشق هوس سوز بیا
قابل سوخت بودخرمن بیحاصل ما
خرده بر نیکو بدجاهل این شهر مگیر
میخورد جوهر تریاك چرا عاقل ما

سردمهری مکن ای حضرت صیاد ببین
گرمیی عشق بود خون رگ بسمل ما
غیر حیرت نبود روز و شبم مشق نگاه
حیدری گمشده در راه طلب محمل ما

* * *

گواست دردم پیری قد کمانی ما
که زیر بار گذشت است نوجوانی ما
شب فراق تو دو هفته می شود دایماه
چو لاله داغ بود شمع زندگانی ما
کسی که نشه و مست است در مقام خودی
چگفته گوش کند عرض ناتوانی ما
کنون که نیست زبان فهم اهل داغ کسی
چراغ لاله توان کرد ترجمانی را
ز شمع تربت هر دم شهید عشق بپرس
تو شعله های دل و راز بیزبانی ما
چرا به سنگ بدخشان دهیم گوهر دل
که آرزوی لب تست لعل کانی ما
بیادر وی تو از خاک لاله میروید
به هر زمین که چکد اشک ارغوانی ما
بمنزلی نرسیدیم و روز بیگاه شد
فغان ز سستی اعضای کاروانی ما
ز دشمنان منما شکوه حیدری هرگز
نکرده اند و فاد وستان جانی ما

* * *

بار هجران نموده چنگ مرا
دوری یار کرده لنگ مرا
عشق روی تو اندرین کشور
ساخت ای بیوفا ملنگ مرا

موی و روی کسی به شام و سحر
جور داد است رنگ رنگ مرا
روزگاری به آن گل رعنا
بود پیوسته صلح و جنگ مرا
عمرها شد که در طریق وفا
نیست یکلحظه درنگ مرا
گرچه در عشق او شدم مجنون
طفل کویش نزد به سنگ مرا
آری از قصر مردم ظالم
خوش بود خانه پلنگ مرا
چرخ گردون بجای شهد و شراب
میدهد شیره شرنگ مرا
خانهٔ مفلسی خراب شود
حیدری کرده است دنگ مرا
* * *
خوب میدانم که در عشق است بربادی مرا
نیست در راه محبت جای آبادی مرا
چون نداری طاقت مستی هستی سوز عشق
گفت آن جادو نگاهم دل نمیدادی مرا
چشم دارم بر دل لیلی و شان شیرین شوم
هست در سر شور مجنونی و فرهادی مرا
سرد کردی گرمی بازار آتش چهرگان
تا نقاب از رخ برافگندی و در دادی مرا
از فراقت ای گل رعنای باغ آرزو
بوی یکرنگی ست در عالم غم و شادی مرا
غیر حسن و عشق هرگز در فن شعر و غزل
خوش نمیاید به هر کس نام استادی مرا

بهتر از صد ساله شاهی هست در روی جهان
باخیال خویشتن یکلحظه آزادی مرا
گردن همت مکن خم در حضور ناکسان
میدهد درس این سخن بازوی فولادی مرا
شکوه از یاران دیگر من ندارم حیدری
خانه ویران کردیا رخانه آبادی مرا

• • •

ای مردمان رنجبر ای زاده کوهسارها
زحمتکشان و کارگر ای آله افشارها
کی میفریبد خلق را امروز این گفتارها
باشد بدست مردوزن آیینه کردارها
جان و دل غمگین تان آن بازوی روئین تان
دیده تن مسکین تان از روزگاران خارها
پنهان نماند کار تو کردار تواسرار تو
هشدار آخر می شود عنوان این اخبارها
آید نهانت در عیان در پیشگاه مردمان
دیده ز تو خلق جهان جور و جفا اضرارها
چشم تو ای جور آشنا بیدادگر ای پر جفا
آخر نمیاید چرا از قلب این بیمارها

• • •

مهراست تمکین شما پاس وفادین شما
صدق است آئین شما ایدوستان با یارها
ای نوجوانان چمن پیران فدای وطن
خورد و کلان و مرد و زن ای رونق گلزارها
همدست و هم پیمان شوید یکدین و یک ایمان شوید
همدرد و همدرمان شوید تا گم شود آزارها
تا چند باشد حیدری خانه بدوش و هردری
افتاده همچون عشقری در سایهٔ دیوارها

تاا سیر حلقه های چشم صبا دیم ما
چون نگه از قیدو بست عالم آزاد یم ما
در مقام بینوایی سازدل بی سوز نیست
ناله ها از آتش عشق تو سرداد یم ما
غیر تصویرت بنار عشق ا یخور شیدرو
آنچه اندر خانه دل بو ددرداد یم ما
بسمل تیر نگا هت را تپیدن باز نیست
زیر تیغت هرچه بادا باد اقتا دیم ما
آنچه دل گوید زبان ما هم آهنگی کند
همنو ای قلب زار نا له بنیاد یم ما
همچو گل بر چا کهای سینه رندان مخند
لاله سان داغ آشنای روزا یجا دیم ما
تاقیا مت نیستم ممنو ن ا حسان پدر
شا کر چوب ادب آموزا ستا دیم ما
کاروان ما غریبان تا بمنزل میرسد
حیدری یاردل محزون و ناشادیم ما

*　*　*

میکشم در بند ز لفت نالهٔ شبگیر را
می پرستد عشق سرکش شیون زنجیر را
حلقه های چشم جادو یت به پرواز آورد
در گلستا ن محبت بلبل تصو یر را
چاره تقدیر و هجرانت نشد سرتا بپا
هرچه گشتم کوچه های عالم تدبیر را
کیمیای عشق انسا نی کفا یت میکند
کی کشد هرگز دل ما منت اکسیر را
چون کمان کج باش جادر گوشهٔ آرام گیر
راستی در خاک خواری می نشاند تیر را

از وفا با دامن پرخا روزار ت ای وطن
کی برابر مینمایم گلشن کشمیر را
پاکی دامان رنگین وصفای عارضت
خون کند درسینه های صاف آدم شیر را
می برد شیر نگاهی گاه گاهش حیدری
در نیستان دوچشم خود دل نخچیر را
در شرار هجر می سوزد هوسکا می مرا
پخته خواهد کرد آخر شعلهٔ خامی مرا
روز و شب چون موج های رود با رپنجشیر
نیست در راه طلب یکلحظ آرامی مرا
جای خود بر کامیابی میگذارد از حیا
در تلاش و سعی می بیند چو ناکامی مرا
شعلهٔ انگیزه های خاطراتم خاص نیست
زان سبب خوانند مردم شاعر عامی مرا
هست باغ عشق و حکمت گلستان معرفت
از بهار فیض علم سعدی و جامی مرا
چاشنی تلخی گر رسد بی منت دون همتان
خوشگوارا تر بود از باده آشامی مرا
«هر کرا درد ی رسد ناچار گوید وای وای»
از چه آخر شاعر بیدرد مینامی مرا

* * *

طی نکرده پیچ و تاب کوچه ناسوت را
مینماید قصه های عالم لاهوت را
دل که بی شور طلب شد صاحبش را مرده گیر
زنده گفتن دور باشد از خرد تابوت را
چشم دارم چون زلیخا حسن یوسف چهره ای
گر دهد رنگ جوانی پیکر فرتوت را
زنده میگردد بگلزار تمنا خاطرم
گر ببیند آرزوی مرده ما، روت را

شام گردید و دل سرگشته‌ام پیدا نشد
هر قدر چون شانه گشتم کوچه‌های موت را
لطف رنگین شامل حالش بود ای آفتاب
در جهان فیض نازم فطرت یا قوت را
کی بیار دروی دل برسوی محراب دگر
حیدری تا دیده فیض خانه ابروت را

* * *

آمد بلب ز جور تو ای چرخ جان ما
دیگر مکن برای خدا امتحان ما
رفتیم و حال خویش نگفتیم با کسی
پوشیده ماند راز دل ناتوان ما
چون ماهیی که در دل دریا کند قرار
آرام کرده است زبان در دهان ما
شادم از ینکه مرغ مضامین دیگران
چون صید دام دیده رمید از زبان ما
از یاد قامت تو بلند است راستی
ای سرو ناله‌ها ز نی استخوان ما
قد خمیده است بدنیای زندگی
عین شباب شاهد بار گران ما
از فیض حسن و عشق بدیوان روزگار
باقی است در جهان فنا داستان ما
بر منزل مراد چو سیلاب میرویم
گردد خراب هر که بگیرد عنان ما
مانند بلبلان خوش آهنگ حیدری
یکسان گذشته است بهار و خزان ما

فراق یار چنان کرد بی مجال مرا
که زیست نیم نگه طاقت وصال مرا

به آرزوی رخت ای مه دو هفته ببین
به غصه میگذرد روز و ماه و سال مرا
برای آنکه به عهد کسی نبند م د ل
زمانه میدهد هر روز گوشمال مرا
چو اخگرم نه خاکستر است سیر بها
بسوز دهر که کند زار و پایمال مرا
بموی و روی نکویان نشد تسلا یم
زخویش برده چنان یار بیمثال
به همعنانی خضر افتخار خواهم کرد
اگر نصیب شود عشق بیزوال مرا

بملک شعر و ادب رهنما و استاد ند
جناب اشقری و شایق جمال مرا

بسان بدر، بدم حیدری نمود آخر
جفا و جور هلال ابروای هلال مرا

آگه من هزار مرتبه باز م قمار را

کی میدهم زدست حریف عیار را

از گردش زمانه شکایت نمیکنیم

مردانه میکشم ستم روزگار را

بعد از وفات هم نبرم منت چراغ
خویش میبرم چو دل داغدار را
چون نیست تاب فرقت او مرده مرا
سازید لوح تربت من عکس یار را

باب امید بسته نگردد بروی کس
مابگوی مردم امیدوار را

در راه عشق کشته شدن افتخار ماست
میگفت روح زنده منصور دار را
استاره ها بدیده ام خلاص میکشند
قطرات اشک مردم شب زنده دار را

از منت خزان چه شکایت کنم که من
چون مرغ چشم بسته ندیدم بهار را
با یاد و بوی زلف دراز تو حیدری
کوتاه نکرده است شب انتظار را

در گلشنی که عشق و امید است یار ما
کوتاست دست جور خزان از بهار ما
در زندگی نگشت کسی غمگسار ما
اکلیل گل چه سود کند در مزار ما
مردانگی و ضبط نوامیس ملیت
بالاست در ولایت هستی شعار ما
امواج گرمجوش خروشان هستیم
جز مرگ نیست در دل دریا قرار ما
ریزند اگر شراب دو عالم بکام دل
بیروی دوست نشکند هرگز خمار ما
بعد از وفات هم نکشم منت چراغ
شمع مزار ماست دل داغدار ما
در محکمی چو کوه فلک است حیدری
روز نبرد جان و تن استوار ما

ادیب شهر ندیده کتاب روی ترا
نخوانده است خطی سبز مشکبوی ترا
بجاست منکر اعجاز لعل شیرینت
بگوش دل نشنیده است گفتگوی ترا

به پیش روی خوشت سجده میکند مینا
که دیده است مگر شیشه گلوی ترا
بود که چشمه خورشید اینقدر روشن
مگر بدیده کشید است خاک کوی ترا
بیا به تربت پیر مغان تیمم کن
که مستی ای دو جهان نشکند وضوی ترا
کجایی ای در نایاب حیدری امروز
به عرش و فرش نمودیم جستجوی ترا

نازم این شهکاری های عشق مادرزاد را
رنگ و رونق میدهد این عالم ایجاد را
بیستون آباد بادا یاد شیرینش بخیر
در محبت کرد بالا بیرق فرهاد را
گر بقای خویش خواهی از صداقت کار گیر
نیست در عالم خرابی شهر صدق آباد را
آرزو داری ببینی عیش و نوش زندگی
شاد کن تا میتوانی خاطر ناشاد را
بوتهٔ گرم تحمل نرم سازد سنگ را
پنجهٔ صبرم شکسته گردن فولاد را
کی شود عنقای فطرت صید کس در زندگی
دام دنیا مرگ باشد مردم آزاد را
از شرار آه مظلوم پریشان کن حذر
کس نمیگیرد عنان سیل آتشزاد را
حیدری گر خیر خواهی مردم آزاری مکن
می برد تیغ خدا پی دست استبداد را

میگشایم بعد ازین دروازه گلزار را
مینمایم جای گل داغ دل بیمار را

کیست تا گیرد دمی شمشیر آتشزادمن

تا نبرد دست نامردان آدمخوار را
فکر کن آخر بخاک نامرادی میبری
راشیا آن اشکم کند بده‌ئی مردار را
پس چرا بر قتل مظلومان خاک خویشتن
میکشی جای قلم از جیب خود تلوار را
چشم آبادی این ویرانه ها گر باشدت
کار فرما دست و پای مردم بیکار را
گر تو میخواهی بدنیا راحت ابنای خویش
راه مده در زندگی در خانه خود مار را
خار و زار قسمتش رشک گلستان میشود
هر که بردارد ز راه خلق عالم خار را
چون نمیخواند کسی امروز شعر کهنه‌ات
در بده ای حیدری این دفتر اشعار را

چون نشد غیر از طبیعت هیچکس استاد ما
پیر شد پیش از جوانی طفل استعداد ما
مصدر الطاف خاص رحمت مردان نشد
بی اثر افتاده از بس ناله و فریاد ما
چون تماشای جهان بیش و کم آزاد نیست
شوق آزادی ندارد طایر آزاد ما
تا کمر بستیم بر قتل اسیران جهان

کس نشد پیدا که بندد دست استبداد ما

گشت پامال حوادث خرمن آمال دل

کیست تا گیرد ز دست نارسایی داد ما
نیست در کف چون شهادتنامه های رنگ رنگ

قیمت و قدری ندارد علم بی استاد ما

باختم به هجرانت نقد نو جوانی را
بعد از ین نمیخواهم جنس زندگانی را
مایهٔ جوانیم عیش زندگانیم
کرده ام فدای تو ملک و مال فانی را
ماه میفروش من خضر سبز پوش من
از لب تو میخواهم آب زندگانی را
در کتاب حسن خود ای معلم عشقم
کمکمک شروع فرما درس مهربانی را
از قد رسای تو ساقیی ازل داده
بر طبع بلند من عالم روانی را
سر بنه بپای او جان بکن فدای او
حیدری اگر دیدی بازیار جانی را

ما نمیر یزیم هر جا آبروی خویش را
می شناسد دیدهٔ غم دیده جوی خویش را
بدگمانی های زاهد تر جمان حال اوست
هر که می بیند به هر آئینه روی خویش را
دور گردیها نخواهد گشت اسباب وصول
کن زصحرای گریبان جستجوی خویش را
شوق داری منصب آیینه داری جهان
کن صفا مانند روی خویش خوی خویش را
گر ببینی روی خوب خود بچشم حیدری
برد و عالم کی دهی یکتار موی خویش را

تا که اکسیر نگاهت کرد جانانا زر مرا
در صف ذرات بودم عشق شد زرگر مرا
گر بخورشید جمالت ذره سان پرمیزنم
پرتوی وصل الستی داد بال و پر مرا
جانب کوی مغانم میبرد امشب جنون
نشأ چشم که افتاد است در ساغر مرا

درغبار عجز من عنقا اگر پر می نهد
آتش عشق تو گرده خاک این کشور مرا
تا بها خوردم سرسندان هجران حیدری
بعد از ان کلک محبت ساخت انگشتر مرا
میز نی تا چند سودای نبود و بود را
گر شوی عاشق یکی بینی زیان و سود را
خوش ندارد خاطر افسرده ام بیدلربا
تار و تنبور و رباب و چنگ و نای و عود را
پایه داری و امید و آرزو وجستجو
میکشاید بررخ آدم درمسند و درا
از کباب دل بر اه دیدهٔ من می چکد
در گریبانم ندیدی اشک خون آلود را
حیدری گرمی آه و نالهٔ من شاهداست
سالها در سینه دارم آتش بیدود را

ردیف تا

امروز که جوش طرب آرای بها راست
هر جا اثر نشه صهبای بهاراست
خندیده گل لاله بدشت و دمن ما
در چشم خرد ساغر و مینای بهاراست
هر سبزه که سر از جگر خاك کشیده
پید است کز انفاس مسیحای بهار است
با عینك آداب نگاهی و حیائی
فکری که پر از جلوه سراپای بها راست
موسی نظری نیست که انوار ببیند
عالم همه سینای تجلای بهار است
هر رنگ که از عالم بیرنگ دمیده
ای حیدری از شوخی گلهای بهار ست

• • •

دلم ز کینه بیجای دشمنان خالی ست
صفای فطرت آیینه رادکان خالی است
بیاد تیر [قد ش تا قیامت کبری
کنار من بمثال توای کمان خالی است
ز بند بند تنم جوش میزند ناله
چو، نی ز هجر قدت مغز استخوان خالی ست
چگفته عرض کند درد دل بحضرت تو
دهان بسمل شوق که از زبان خالی ست
نگفته ام بکسی راز دفتر حسنت
زبان محرم این پرده از بیان خالی ست
بغیر مهر تو ای ماه آسمان وفا
ز هرچه هست دل صاف عاشقان خالی ست

ز نقطه های وفادر جهان مکتب ما
کتاب عارض رنگین گلرخان خالی ست
چرا بخون جگر نشکنم خمار غمت
که جام عشر تم از آب ارغوان خالی ست
دل شکسته خود را کجا برم چکنم
جهان ز گرمی بازار دلبران خالی ست
بچشم حیدری، این خانه رشك زندان شد
که دید جای توای یار مهربان خالی ست

• • •

هوای سینه عشاق از هوس خالی ست
چنانکه کوره آتش ز خار وخس خالی ست
چرا به هرزه زنم داد از جفای فلك
بعالمی که زیاران دا درس خالی ست
بیار باده که بیو هم محتسب نوشیم
به اعتبار تواین کشور از عسس خالی ست

بزیر بار محبت نیامده است تنش
زسر کشیدن او دانم این فرس خالیست

• • •

بیا که دیده ام از نقش ماسوا خالیست
دلم زغیر تو چون کاسه گدا خالیست
ندانم از که بگیرم سراغت اید لبر
بکشوری که ز یاران آشنا خالیست
ز شرم روی صفای تو آب میگردد
اگرچه دیده آیینه از حیا خالیست
دلم ز جور فراق تو بینوا گشته
چنانکه چینی بشکسته از نوا خالیست
قبول حق نبود خود نمایی زاهد
بجز عبادت عاشق که از ریا خالیست
بداغ عشق بسوز و بساز بیغم باش
چرا که هر دو جهان زین رقم دوا خالیست
دلم بکوری آن قوم مبتلا سوزد
که خاک مسکن ایشان ز توتیا خالیست
پراست دفترم ای حیدری ز در و گهر
چه شد که دست من از نقره و طلا خالیست



* * *

راستی در خاطرم آن قامت رعنا گذشت
آه حسرت خیز من از عالم بالا گذشت
هر کسی را پا بپوسیت بعالم دست داد
همت عالیش از دنیا و مافیها گذشت
روح مجنون تا قیامت انتظاری میکشد
محمل لیلی اگرچه از دل صحرا گذشت

سوخت تنها پی مرا اندر سرای آرزو
آن‌وفا بیگانه‌زاد یدیم با تنها گذشت
التفاتی برا سیران سر کویش نکرد
آن بهار ناز با سامان استغنا گذشت
همچو زاهد عشرت امروز یاران جهان
حیدری افسوس در اندیشه فردا گذشت

هشت جنت پرتوی روی نگاری بیش نیست
دوزخ از داغ دل عاشق شراری بیش نیست
دیده‌ها ما برسیاه کهکشانی سیر را
آنهم از دود دل مردم غباری بیش نیست
درفضای بیکران چشمک‌زنان استاره‌ها
قطره‌های دیدهٔ شب‌زنده‌داری بیش نیست
هستی روی دوعالم باهمه پهن آوری
دردل انسان‌عارف ذره‌واری بیش نیست
جلوه‌های مهر و ماه در پرده‌های دیده‌ها
شاهد آیینه آیینه‌داری بیش نیست
درجهان دانش امروز افلاطون وقت
شخص ابجدخوان و طفل نیسواری بیش نیست
برق‌ها در خانه‌های مردم بیدردما
از نگاه زندگی شمع مزاری بیش نیست
بال دانش میبرد ما را باوج آسمان
درحقیقت آدمی مشت غباری بیش نیست

۱

میکنم تائید قول بلبل شیراز را
حیدری کون و مکان شرط قماری بیش نیست

۱

پارسا مارا مقمر گفت و الله راست گفت
ما متاع هردوعالم را بیک دو باختیم
حافظ

جورت زحد طاقتم ای بیخبر گذشت
بیدادت از توان من رنجبر گذشت
کاخ سیاه فقروجهالت شکست وریخت
دوران ظلم مردم بیدادگر گذشت
آمد صفای چهره نفع وضرر بکف
روزی شکست آیینه ای خیر و شر گذشت
چون آفتاب علم طلوع کرد روز شد
شب پرده های عارض عیب و هنر گذشت
امروز روز دانش و فرهنگ و حکمت است
آن روز گار خنجر و تیر و تبر گذشت
تسخیر کرده است بشر ما هتاب را
شکر خدا که شور ش دور قمر گذشت
پرواز کن بعالم آزاد حیدری
دام اسیری و عدم بال و پر گذشت

• • •

مهر تو در آسمان سینه ام ماوا گرفت
از دلم شب پرده های سایه دنیا گرفت
ساغر امید ساقی در کفم امروز داد
خاطر مخمورم از اندیشه فردا گرفت
سرو موزونی بباغ دیده ام شد جلوه گر
کار آه حسرتم از راستی بالا گرفت

دردلش هرگز نگنجد بحرعشق بیکران
هرتنک ظرفیکه بیتودامن مینا گرفت
در بیابان طلب مجنون صفت گشتم فنا
در نگاهم شش جهت را صورت لیلا گرفت
تا نگردد گل چراغ عشق مجنون ازجهان
لاله ها داغ دلش از دامن صحرا گرفت
سینه ام جوش وخروش وموج های حیدری
درمقام شور و مستی از دل دریا گرفت

• • •

شعر رنگین قطره های خون بیتاب من است
انعکاس داغ ودرد جان سیماب من است
نیستم بی آبرو در بزم رندان جهان
شاهد اثبات قولم چشم پرآب من است
وصف فصل نو بهار حسن آن عشق آفرین
درکتاب گلشن شعر وادب باب من است
همچو مجنون درفراق روی لیلی مشربی
خاردشت نامرادی فرش کمخواب من است
داغ ها استارگان آسمان سینه ام
عکس روی آن مه بی مهر مهتاب من است
انتظار جلوه سرو قدش شب تا سحر
حیدری در جویبار چشم بیخواب من

• • •

گذشت عمر مرا بعد ازین بهاری نیست
بسان باغ خزان دیده برگ و باری نیست
نماند شور جوانی ودولت مستی
کنون بخاطر من نشه و خماری نیست

فنا قبولی دنیای بیش و کم دیدم
مرا به عزت و خواریش اعتباری نیست

ز عشق دردل حسرت نصیب و محرومم
بغیر داغ فراق تو، یادگاری نیست

بجاست نازش اهل خرد بعلم و هنر
وگرنه ملک جهان جای افتخاری نیست

کجاست ساحل آرام عاشق شیدا
که بحر عشق شرر خیز را کناری نیست

بفکر نارس خود حیدری غرور مدار
که درسرودن اشعارت ابتکاری نیست

* * *

شاه کشور قلبم وقت کامرانیهاست
نازکن که میزیبد خوبی جوانیهاست

ماه عالم افروزم شمع انجمن سوزم
ازغمت سیه روزم صبح مهربانیهاست

بسمل نگاهت من بنده رضاست من
کشته وفایت من این چه سرگرانیهاست

چشم مرحمت وا کن حال من تماشا کن
عشرتی مهیا کن جوش زندگانیهاست

شوخ دلفریب من ماه جامه زیب من
بردهٔ شکیب من عرض ناتوانیهاست

* * *

مشرب آزادهٔ ما صید دام وحدت است
آهوی رمکردهٔ آمال رام وحدت است

گرچه کثرت رنگها بیش و کم دارد ولی
روی عالم روشن ازماه تمام وحدت است

زیستن در کوچه‌های تار و ظلمانی خطاست
رهنمای زندگی خورشید بام وحدت است
باعث نارامی روح است فکر ماه و من
راحت جاوید چون دارالسلام وحدت است
میکشاند سوی دنیای حقیقت خلق را
سوی اوج معرفت سیر دوام وحدت است
متحد گردید در عزم خودای اهل جهان
ارتقای زندگی موقوف گام وحدت است
نفس واحد را دو دیدن نقش او هام است و بس
صلح کل مطلوب و مقصود و مرام وحدت است
می برد دست جفا و ظلم واستبداد را
ذوالفقار حیدری اندر نیام وحدت است

* * *

آمد بهار سیر گلستانم آرزوست
شور و نوای بلبل خوشخوانم آرزوست
فردا فریب حور و قصورش نمیخورم
دیدار پاک حضرت جانانم آرزوست
دانسته‌ایم راحت و آرام خویش را
درد و بلای عشق نکویانم آرزوست
رویت بروی سینه افگار من بنه
بیمار دردمندم و درمانم آرزوست
اشعارم حیدری همه چون از طفیل اوست
تصویر یار بر سر دیوانم آرزوست

* * *

جور تزحد طاقتم ایدلستان گذشت
بیدادت از توان من ناتوان گذشت

نگرفته ماند دامن نازتو نازنین
مشت غبار من زرهٔ کهکشان گذشت
اکنون من و نیاز تپیدن بخاک یاس
چون شاهباز ناز تو از آسمان گذشت
از خدمت تو ماند دل و دست و پای من
پیکان بی نیازیت ازجسم وجان گذشت
خیر وشر زمانه مپرس ازخراب عشق
کار من ازتصرف سود و زیان گذشت
مرداست دل به سینه افگار حیدری
شکر خدا از کشمکش دلبران گذشت

ردیف د

انتظار قیس ودشت ودامن صحرا چه شد
زین بیابان گرد باد محمل لیلا چه شد
از نیء نیخانه او این نوا بالا بود
کو زلیخای اسیر و یوسف زیبا چه شد
حسن شور انگیز شیرین پری سیما کجاست
تلخیء اوقات فرهاد ستم پیما چه شد
آرزوهای دل وامق کجا خوابیده است
رنگهای دلفریب چهره عذرا چه شد
نه نیاز من وفای کرد نی ناز کسی
عاجزیی عشق و کبر حسن بی پروا چه شد
در قد سر و تو میدیدم بچشم دوستی
راستی آ جلوه های عالم بالا چه شد
چون قیامت سازمیاید بگوشم ناله ات
حیدری از چشمت آن سرو چمن آرا چه شد

* * *

سحر بگوش من آوای جویبار آمد
ترانه های صفاجوش آبشار آمد

صبا به بلبل شوریده لطف رنگین کرد
بگفته چشم تو روشن که نو بهار آمد
چراغ لاله بدامان دشت شد روشن
فروغ شاهد معنی بکوهسار آمد
به عشوه رقص کنان آهوان صحرایی
دو دسته پای زنان سوی مرغزار آمد
چه عالمی ست بکوهپایه های سبز وطن
چه خرمی که با طراف چشمه سار آمد
ز سینه های پراز مهر کوسار فرود
برای عافیت خلق رود بار آمد
چراغ لاله که دیدم به سینهٔ صحرا
بخاطرم دل مجنون داغدار آمد
بیاد بلبل زار یکه رفته از گلشن
گل بهار بچشمم چو نیش خار آمد

• • •

مزرع بیحاصلم از یاد دهقانم برید
من نهال بی برو بارم ز بستانم برید
خار چشم بلبلانم زین گلستانم کشید
لالهٔ داغ آشنا یم در بیابانم برید
تا بجای شمع سوزم دوستان بهر خدا
شام غم در مشهد هردم شهیدانم برید
صبح مردان گر ندارم تاب خورشید وصال
من غریبم دردم شام غریبانم برید
شوخ یوسف چهره ای برداست آرام دلم
سوی دشت ودامن صحرای کنعانم برید
همچو زاهد نیستم دل بستهٔ باغ جنان
عاشق دیوانه ام در کوی جانانم برید

در مقام بینوایی همنو ایم کس نشد

ساعتی اندر لب بحر خروشانم برید

زندگی دوراز رفیقان مرگ هل الفت است

این سخن از من بیاران قدر دانم برید

تحفهٔ دیگر ندارم در جهان دو ستی

ارمغانی از برای یار دیوانم برید

حل نمیگردد دگرجامشکل ما حیدری

دوستان در آستان خوبرو یانم برید

• • •

یادایا میکه دل درسینه ام مسرور بود

گردغم از خاطر عشرت پرستم دور بود

آرزو در محفلم سر داشت سا زعافیت

سینهٔ پرسوزو سازم کاسهٔ تنبور بود

چیز کم پیدابدنیای محبت روز وشب

دوستان درصحبت ماخاطر رنجور بود

ای خوش آنوقتیکه داغ عشق آنخور شید رو

چون چراغ لالهدر صحرای دل مستور بود

سردگر دیده است بی اوصحبت پر کیف ما

گوئیا گرمی بزم حیدری ماموربود



مهر رویت ماه من تاباز دل بیتاب برد

پرتوی حسنت فروغ چهره مهتاب برد

سوی گلشن چون شدی تشریف فرما صبحدم

رنگ و رو یت از گلستا ن آفتا بم آب برد

عاقبت امو اج بحر آرزو وهاو هوس

گوهر نایاب امیدم ازین گر داب برد

بسکه توفان کرد آب چشمم ازیاد رخت

هست و بود عاشق آواره را سیلا ب برد

جان به فرش بوریایی داد مسکین حیدری
پهلوی بیچاره داغ بستر کمخواب برد

• • •

زجای خویش به هنگام دلربائیها
قیامتی ست که آن سرو نازنین خیزد
روان شود چو بیا دخرام قامت تو
ز دیده اشك من و سرو از زمین خیزد
صفای فطرت آیینه می شود سیماب
طراوتیکه ازان روی شرمگین خیزد
بعالم بشریت صفای مهر و وفا
ز چین دامن پیرنگ پاك دین خیزد
اگر ز زلف سیاهت رقم کنم شعری
ختن خراب شود رو شنی زچین خیزد
زیان وسود بچشم‌خراب عشق یکی ست
خیال بیش و کم از زاهد دو بین خیزد
هزار باده ندارد ببزم اهل سخن
حلاوتیکه زیك بیت دلنشین خیزد
نیاز حیدریم کرد ناز او روش
چنانکه نام کس از سجده نگین خیزد

☼ ☼ ☼

نه بلبل و نه گل و نه بهار میماند
نه باغ و راغ نه این سبزه زار میماند
نوای فاخته دیگر نمی شود بالا
نه سرو در لب این جو یبار میماند
نه جلوه های طرب خیز گلرخان چمن
نه میوه های سر شاخسار میماند

نه عطر کاکل دلدار نی نسیم سحر
نه کیف وزمزمه آبشار میماند
نه شور و مستی دریاچه های صاف وطن
نه کوه ودشت و نه این چشمه سار میماند
نه میله های فرح بخش آپهٔ پغمان
نه رنگ وبوی گل گلبهار میماند
نه مهر یار نه بی مهر یهای چرخ فلک
نه داغ ودرد و نه این روزگار میماند
نه انتظار من داغدیده بر سر راه
نه جور یار تغافل شعار میماند
غنیمت است بیا حیدری دمی خوش کش
نه تو نه سایهٔ بید و نه یار میماند

• • •

جهان زندگانی سوز و ساز زیر و بم دارد
مقام بیغمی در پرده ها قانون غم دارد
بیکرنگی منازای باغبان حسن وزیبایی
گل دامان هستی رنگهای ای بیش و کم دارد
نگه در حلقه های چشم آهوان این صحرا
بعین رامی های خویشتن آهنگ رم دارد
بدریای طرب رقص معلق میزند دانم
چو ماهی هر که در جیب هوس نقش درم دارد
حضور دل مخواه از زاهد افسرده ای غافل
که او در کنج عزلت روز و شب فکر شکم دارد
چو نرگس تاج زر بر سر نهد در کرسیء عزت
نشیند هر که علم و دانش و دست قلم دارد
نمی بیند بفردای قیامت خشکی لب را
بیاد روی او امروز چشما نیکه نم دارد

بجسم ناتوان حیدری جانا ترحم کن
که بردل سالها شد دردعشق محتشم دارد

• • •

دیدهٔ آئینه حیران بردوش تو بود
صبح امیدم صفایی ازبنا گوش تو بود
باغ سر سبز دل پر برگ و بارم بی خزان
از بهار جلوهٔ سرو قصب پوش تو بود
شعرشورا نگیز شیرین من ای رنگین ادا
باحلاوت ازطفیل لعل خاموش تو بود
کی رود هنگامهٔ روزوداع ازخاطرم
مهروماه وعالم وآدم سیه پوش تو بود
با نگاه شوق میدیدیم ای جان جهان
جلوه گردر شش جهت حسن صفاجوش تو بود
روشنی وگرمی ای بزم من ای شمع طرب
در جهان آرزواز یادآغوش تو بود
در حضورت عقل وفکروپاوسر میکردگم؛
حیدری از بس خراب ومست ومدهوش تو بود

• • •

چو بلبلیکه بداغ بهار می سوزد
دلم بگلشن بی برگ وبار می سوزد
بتاق سینه من چون ستاره سحری
چراغ داغ گل روی یار می سوزد
بیاد روی توشب تاسحر بروغن دل
شهید عشق چو شمع مزار می سوزد
بر اه یار تغافل پسند میماند
دلم بدیده امیدار می سوزد
بسادگی اسیران عشق بیوعده
ضمیر خاک رهٔ انتظار می سوزد

• • •

نامهٔ عشقم کجا عقل فلکتاز آورد
کی کبوتر تاب شاهین پنجهٔ باز آورد
همچو عطر گل که میخیزد ز دامان صبا
طایر نازش نیاز من به پرواز آورد
من نمیدانم که اعجاز است یا سحر حلال
بلبل آصو پر را چشمت به پرواز آورد
آسمان گردد به ایران گلزمین اصفهان
همچو صائب باز اگر پیر سخن ساز آورد
زنده گرد اندفروغی را با عجاز سخن
گر رهی رادر سخن گفتن فلکباز آورد
همچو مظهر حیدری در آسمان دلبری
آن پریرورا نیاز ما سرناز آورد

• • •

هر گل که از صداقت بلبل، خبر شود
خار جفا بگیر دو بیداد گر شود
هر نورسی که سر کشد از بوستان حسن
سرو قدش بباغ دلم جلوه گر شود
جز تیرگی هجر تو برمن نمیر سد
رویت در آسمان صفا گر قمر شود
عمریست روی صبح سعادت ندیده ام
شام شقاوتم بچه صورت سحر شود
یارب تو از سراچه قلبم بدر کنش
یاری که از طریق مروت بدر شود
زان پیشتر که ای مهٔ جور آشنای من
آن حسن دلفریب تو رنگ دگر شود
بنو از بر طفیل جوانی اسیر خویش
مگذار حیدری تو بی بال و پر شود

مهوشی نی که بیک جلوه دل ما ببرد
غیرخود هرچه که ازماست به یغما ببرد
نرگس خانقه سوزش سر مستی گیرد
تادر میکیده ام بی سرو بی پا ببرد
بزن ای زاهد افسرده شراب کهنی
از دلت حرص بهشت وغم عقبا ببرد
محتسب راکه توان دید بخلوتگه خویش
زیر سجاده اگر ساغر ومینا ببرد
شرط عشق است که فرمانبر جانان باشی
همچو صنعان اگرت سوی کلیسا ببرد
تاقیامت نشود شمع مزارش خاموش
هرکه از یادقدت داغ تمنا ببرد
حیدری میبردم گرمی آغوش کسی
همچو زاهد که دلش کاسه حلوا ببرد

• • •

هرکه پاس خاطر شب های هجران میکند
خویش راشایان روز وصل جانان میکند
اینقدر نازی که آن کاکل پریشان میکند
صبح ماراهمسر شام غریبان میکند
نازم اعجازجمال یوسف صدیق را
چون زلیخا بت پرستی رامسلمان میکند
سرمکش ازحلقهٔ روشن ضمیران جهان
صحبت آینه طوطی راسخندان میکند
زاهداروی خدا داری میا در صحبتم
سردیی حالت بهارم راز مستان میکند
تاتوانی حیدری هرروز جای کس مرو
نرخ رابسیار یی هرمال ارزان میکند

دیشب کتاب طاقت من پاره بود
دل در میان سنیه من بی اداره بود
در آرزوی دیدنت ای کعبهٔ مراد
وردو وظیفهٔ دل من استخاره بود
از داغ های هجر تو ای مهر و ماه من
دامان آسمان دلم پرستاره بود
میریخت اشک حسرت من تا سپیده دم
جانا دو چشم من بمثال فواره بود
دل آب گشته بود سر و سینه ام کباب
از بسکه آتش غم تو پرشراره بود
دلنام طفلکی که پدر خوانده ام بود
از سینه ام برامده و بی گواره بود
نی شایق جمال و نه آقای اشقری
نه عارف و امین و نه یکما هپاره بود
نی نغمهٔ مجید و نه آوای دلکشش
جز آد میکه هیچ ندانم چکاره بود
نی از دیار لوگر و نی خاک پنجشیر
نی کس انیس صحبت من از هزاره بود
بردوش حیدری که ز یادم نمیرود
القصه روز شد غم عالم اجاره بود

عارف و امین رفقای حیدری میباشد از رخهٔ پجنشیر
شایق جمال وصوفی اشقری د وشاعر معروف وطن
مجید خواننده معروف شوقی از پنجشیر!
از دیار لوگر آقای نثاری و آقایان عزیزی وصدیق!

• • •

هرگاه دلم بیاد رخت فال میزند
آئینه وار بردر تمثال میزند

چون صید پر شکسته بیاد تو هر نفس
دل‌در میان سینه من بال میزند
شاکی ز گردش فلك سفله نیستم
بخت سیه به همره ما چال میزند
چون‌دام‌ودانهٔ که‌دهد مرغرافریب
راه مرا همیشه خط و خال میزند
گرم‌است ازشراب ریا مغز زاهد که
دائم به تیغ قال سر حال میزند
یکلحظه اعتبار ندارد حیات او
بهرچه فکر رزق مه‌وسال‌میزند
شرم‌است حیدری بجوانیکه ازطمع
دست رسابدامن این‌ذال میزند

• • •

رفیقم اگر زلف جانان نمی بود
چنین روز کارم پریشان نمی بود
کجاکس‌زاهل سخن نام‌می برد
بعالم اگرعشق خوبان نمی بود
زمیا مدار روی‌یوسف بخوابش
ز لیخای‌مسکین مسلمان نمی‌بود.
که‌مانند بلبل نوامی نمودی
اگر گل بطرف گلستان نمی بود
تسلی بچشم که‌میگشت مجنون
غزالی‌اگر دربیابان نمی بود

• • •

چو ن‌سخن آیینه داررو‌ح انسانی بود
خو بی‌واوصاف آدم‌در سخندانی بود

در تماشا خانۀ آفاق چون آیینه ایم
عمر ها شد چشم ما را مشق حیرانی بود
یارب از پای دلم دام اسارت را بکش
تا بکی این یوسف آواره زندانی بود
اتحاد و اتفاق و همدلی از کس مخواه
در جهان تا نام ناداری و نادانی بود
در نمیماند بروی هردوعالم هیچگاه
هر که با خلق خدا در مشکل آسانی بود
ماده بی معنی ندارد قوۀ نشو و نما
آدم آن باشد که جسمانی و روحانی بود
برمرام دین و دنیا میرساند خلق را
حیدری علم و عمل مشروطا نسانی بود

✿ ✿ ✿

خوشا دمیکه دلم گرم جستجوی تو بود
چراغ روشن امیدم آرزوی تو بود
به هر طرف نظر عاشقانه میکردم
فروغ دیده من جلوه های روی تو بود
سواد دانش ما در ولایت هستی
بیاض روی خط سبز مشکبوی تو بود
بدیده ودل حسرت نصیب محرومم
خیال قامت سرو رخ نکوی تو بود
با هل درد شفا میفروخت چشمانت
نگاه مردم درد آشنا بسوی تو بود
مقام راحت جاوید و بستر آرام
بهشت عافیت خلق خاك کوی تو بود

شهود ساعد سیمین حور نورانی
صفای عارض و آیینه گلوی تو بود



ای آرزوی خفته شب های انتظار
بیدار شو که باز رسیداست نو بهار
موج شگوفه گل بادام وارغوان
دارد سر معالجه درد بیشمار
درقله های کوه شمال وطن برا
بهر شکار صید تمنا عقاب وار
چشمی اگر تراست گل لاله دیدنی ست
باری بپاس خاطر دلهای داغدار
خواهی چو آفتاب شود پایه ات بلند
ازابر های خود غرضی خویش را برار
این است نعرهٔ دل دریای پنجشیر
کای مرد باجسارت فردای روز گار
مانند موج تا نفس آخرین خویش
در جستجوی مطلب خود باش بیقرار
ای حیدری طفیل لب آبدار کیست
در خشک سال شعر مضامین آبدار



بیا عرض مرا بشنیده بگذر
گذشتی گر ز من سنجیده بگذر
بچشمت میرود گل خاردارد
ز گلزار جهان نادیده بگذر
نیفتی تا بدام اهل دنیا
بسان سرو دامن چیده بگذر

تغافل رادو بالا کن عزیزم
ز پیش روی من رنجیده بگذر
گذرگاهی ست این دنیای فانی
نمانی تا براه کوشیده بگذر
جمالت چشم نامحرم نبیند
بچادر روی خود پوشیده بگذر
بسان سایه از کوی نکویان
بسرای حیدری افتیده بگذر

☆ ☆ ☆

چشم دل بکشای انوارش نگر
گرم گرمک شمع رخسارش نگر
در ریاض دیده بلبل بیا
جلوه گلجوش گلزارش نگر
گر بود سیر دوعالم برسرت
جام چشم مست و سرشارش نگر
عینك وحدت بکن در چشم خویش
دفتر و دیوان اسرارش نگر
گر ندیدی عشق عالمسوز را
چهره زرد گرفتارش نگر
حیدری را گر نبینی بهتراست
درد اگر داری با شعارش نگر

☆ ☆ ☆

جز غصه نیست مائده خوان ما هنوز
لخت دل است قسمت مهمان ما هنوز
در آسمان دیده حسرت نگاه خلق
باشد هلال عید لب نان ما هنوز
دلها از گردش فلك سفله آب شد
بر آتش است سینه بریان ما هنوز

در رزمگاه پنجه بیداد روزگار
خون میرود ز دیده گریان ما هنوز

آشفتگی بزلف نکویان نماند هیچ
پیچیده است وضع پریشان ما هنوز

تا منزل امید رسیدند دیگران
در خواب غفلتند رفیقان ما هنوز

دنیا بکار وان تمدن شد آشنا
در جنگ وحشت است گریبان ما هنوز

آزاد فطرت آنکه بجای کشید رخت
رنگ اسیریها ست بدامان ما هنوز

جان مید هیم و میوهٔ رنگین آرزو
روزی نگشت بر لب و دندان ما هنوز

فکر بشر با وج فلک بال میزند
در خاک با زیند جوانان ما هنوز

شب ها ز نور برق چو روز است حیدری
داغ دل است شمع شبستان ما هنوز



در کمند زلف او گیرم هنوز
پای بند جور و زنجیرم هنوز

گشته‌ام بیمار چشمان کسی
از دو عالم دل نمیگیرم هنوز

در حضور حضرت عشقم خجل
یار میاید نمیمیرم هنوز

روز و شب در پرده‌های بیش و کم
محرم ساز بم و زیرم هنوز
پیریم دفع جوانبازی نکرد
چون کمان دل بستهٔ تیرم هنوز
خون نشد آب هوس در سینه‌ام
همچو طفلان مایل شیرم هنوز
گرچه راحت نیست تقدیر بشر
کوچه گرد کوی تدبیرم هنوز
در گرفتم سالها در نار عشق
کم نصیب آه در گیرم هنوز
از اثر افتاده آه و ناله ام
حیدری در فکر تأثیرم هنوز



چو سنگ افسردگی تا چند دریای خروشان باش
با یجاد گهر چون موج در عالم پریشان باش
بکار انداز دست قدرت و پای ارادت را
همیش از همت عالی خود ممنون احسان باش
اگر داری خیال اقتدار بیزوالی را
گدا و شاه را با عینک وحدت قدردان باش
بموری گر مروت آید از دستت در ین عالم
به فرش بوریای خود عزیز من سلیمان باش
شب تاریك همنوعان خود رشك سحر گردان
بزیر آسمان لاجوردی ماه تابان باش
گهی رعد و گهی برق و گهی باران نیسان باش
به نفع خلق عالم آنچه باشد حیدری آن باش

کردم من از فروغ دل داغدار خویش
در زندگی سرشته شمع مزار خویش
در کشور یکه نیست خریدار آن کسی
بی آب کرده ام غزل آبدار خویش
بی اختیار میکشدم سوی آرزو
داده م بدست حضرت عشق اختیار خویش
بی قیمت است دانشت ای گوهر هنر
چون در اگر که ترك نگوئی دیار خویش
با آب دیده نان جوار است قوت او
ای بیخبر ز زندگی همجوار خویش
همچون کمان بآرزوی تیر قامتت
خالی نموده ایم بحسرت کنار خویش
چون مرغ چشم بسته درین باغ حیدری
هرگز ندیده ایم خزان و بهار خویش

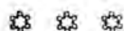


واقف شود هر آنکه ز فر و جلال دل
گردد غلام حضرت شایق جمال دل
آیینه حیات تو نقصان پذیر نیست
گر و ارسی باوج صفا و کمال دل
عشق است در قلمرو ی معنی زهی شرف
شاه غیور مملکت بیزوال دل
عنقا بدام آرزوی کس نمی فتد
باشد خیال وصل تو فکر محال دل
ای ماه بی نظیر ندیدم مثال تو
جز در ریاض آئینهٔ بیمثال دل
جا نا صفای خاطر تو بی ملال باد
ما ایم درد و داغ فراق و ملال دل

ای آفتاب انور دنیای دوستی
رحمی زروی مهر نداری بحال دل
بر گردنت مگیر ز آزار او گذر
بارد وعالم است خداراو بال دل
دردا که تا رسیده بدست تو در گرفت
بستم هزار نامهٔ حسرت بیال دل
آمد بلب زجور فلك جان حیدری
دیگر نمانده است توان و مجال دل



ندیده زخوبان عالم وفا دل
بجز ظلم و بیداد و جور و جفا دل
ترحم نداری بحال خرابش
بکویت فتاده غریب و گدا دل
بجز درد و غم روی عشرت ندیده
ز هجران روی تو شد سالها دل
فرامش مکن ای جفاجو خدارا
رود آخر از خاك کویت کجا دل
کجا آورد روی امید خود را
ندارد بجز تو دگر آشنا دل
چرا حیدری حرمتش را نداری
بود منزل جلوه های خدا دل



چرا شیرین نباشد ناله های قلب ناشادم
بکوه نامرادی وارث مجنون و فرهادم
بجرم آنکه جا بر دیده ات چون مردمك دادم
ببین ای بیمروت آخر از چشم تو افتادم

اگر از تلخیء هجران رویت می شدم واقف
دل خود با توای شیرین ادا هرگز نمیدادم
به صحرای اسیری آنقدر زار و ضعیفم من
به هر دشتی که خواهد میبرد بی بال و پر بادم
بنازم دانه های خال و دام زلف صیادی
که از گیر و گرفت هر دو عالم کرد آزادم
عنان ناز یوسف چهر گلنار اشعله میگیرد
زداغ کهنه میخیزد اگر آه شرر زادم
بیاد قامتش مضمون عالی کرده ام انشاء
بشوق لعل شیرین کسی داد سخن دادم
چرا شوق گرفتاری نباشد مرغ قلبم را
دو عالم جلوه دارد حلقه های چشم صیادم
مرام خویش وقف آرزوی دلبرانکردم
بعالم حیدری چون نامرادروز ایجادم



بود دیباچهٔ راز ضمیر بحر و بر گوشم
گرفته سوز و ساز از نغمه های خشک و تر گوشم
فریب لفظها کی میخورم در عالم صورت
بود رمز آشنائی معنیء هر خیر و شر گوشم
ندیدم لذت نظاره را بی طرز گفتارت
تکلم کن که من در پرده های چشم سر گوشم
نسیم راحت آمیز نفس بوی تو میارد
که بسته رشتهٔ الفت دماغ خسته بر گوشم
بدام آرزوی هر دو عالم در نمی افتد
خیال حلقهٔ چشم که افتاد است در گوشم

کند با عندلیبان چمن آهنگ هم‌چشمی
ندانم صورت صوت که دارد در نظر گوشم
بنازم شعلهٔ انگیزه‌های دردمندی را
که میگیرد بقانون نوای او شرر گوشم
بچشمم میدهد تحریك خواب و سرگرانی را
چو از افسانه‌های این و آن دیده ضرر گوشم
رسانیدند خود را دیگران در کعبهٔ مقصود
من غفلت سرشت بیخبر در خواب خر گوشم
مگر ای مرغ دل در تنگنای سینه‌ام مردی
نمیاید نوای بینوایی تو در گوشم
چرا میگشت خالی از میی گرم ازل مغزم
چو میناحیدری گر پنبه میکردند در گوشم



ماه من از یك نگاه عمریست حیران توام
از صفا آیینه دار روی تابان توام
آفتاب صدقیامت نیست بارخاطرم
فیضیاب سایهٔ سرو خرامان توام
چشم آبادی ندارم جز تو از دیگر کسی
ای جناب عشق رحمی کن که ویران توام
صبح وصلت را ندیدم سالها شد ماه من
اندرین عالم غریب شام هجران توام
دردناك باغ آغوشت نمیخواهد بهی
جان من دلدادهٔ سیب زنخدان توام
درجهان نامرادی ساخت بیداد فلك
احتیاج دیدن روی رقیبان توام

نیست هرگز ترس من یکذره از بهتانم
پر حذرای بینوا از آه سوزان توام
سرمه‌سان از خاکساری وسیه بختی خویش
در خموشی محرم چشم سخندان توام
همچو شبنم تاب دیدارم نداری حیدری
در سمایی دوستی خورشید تابان توام



یادایامیکه ما هم دردوداغی داشتیم
در میان سینه خود لاله باغی داشتیم
گوهر اشك محبت می چکید از چشم ما
تا سحر در کنج عزلت شبچراغی داشتیم
بسکه نا سازاست طالع در گلستان حیات
همچو بلبل آشیان پهلوی زاغی داشتیم
نشهٔ سرشار من از یاد چشم مست اوست
ما نمیگوئیم مینا وایاغی داشتیم
بردل ما جوش میزد میوه های آرزو
در بهار زندگانی باغ وراغی داشتیم
برده ازدستم کنون تاب وتوان آن بیوفا
ورنه چون بحر پراز گوهر دماغی داشتیم
سردر آغوش گریبان بودمارا حیدری
درهوای وصل او کنج فراغی داشتیم



همچو بلبل ناله‌های پرخروش آورده‌ام
رگ‌رگ گل را در این گلشن بجوش آورده‌ام
کی کند افسردگی های مراز اهد علاج
روی حاجت سوی رند باده نوش آورده‌ام

ناجوانمردانه بشکسته است مینایم فلک
این شکایت پیش پیر میفروش آورده ام
موی و روی و چشم و ابروی ترا در بیت خویش
آفت جان و دل و ایمان و هوش آورده ام
از زبان موج های رودبار پنجشیر
آفرین بر مردمان تند کوش آورده ام
حیدری سرمست شد از ساز خیال دوستان
نغمهٔ دلرا هم آهنگ سروش آورده ام

* * *

در جهان گر دلربای مهربان میداشتم
روزگار روشن و بخت جوان میداشتم
می سرودم راستی اشعار رنگین و بلند
جا اگر در سایهٔ سرو روان میداشتم
گر نمیدیدم فراق یار و جور روزگار
در بهار زندگی رنگ خزان میداشتم؟
میکشیدم بار یار را از برای خویشتن
گر دل پر محنتی آرام و توان میداشتم
شعر رنگینی بیاد لاله میکردم رقم
جا اگر زیر درخت ارغوان میداشتم
میخریدم چون زلیخا یوسف امید را
گر بدست آرزوی خود قران میداشتم
عرض احوال دل خود مینمودم حیدری
در حضور یار اگر کام و زبان میداشتم

* * *

گر درین عالم رفیق با وفا میداشتم
طالع فرخنده و بخت رسا میداشتم

میشدم منظور چشم لاله رویان جهان
گردرین صحرا دل‌داغ آشنا مید اشتم
مهربانی ووفا میکرده آنماه همره ام
مدتی گرطاقت جور و جفا میدا شتم
دردل شب‌ها وصالت ازخدا میخواستم
ماه من گر سازو سامان دعا میداشتم
میدویدم میگرفتم دامن مطلوب را
دربیابان طلب گردست وپا مید اشتم
می فتادم کی زپادر پیچ وتاب زندگی
گرزعلم ومعرفت درکف عصامیداشتم
میشدم کی اینقدر رهادرد مند وناتوان
گربدرد خویش دارو دو امید اشتم
حیدری میکرد آخربردل دلدار کار
گربه‌عشقش سوزوساز پیر یامیداشتم



هرگاه که یاد آن بت مینوش میکنم
غمهای روزگار فراموش میکنم
اندرز سودمند توای رند موسفید
چون لعل آبدار در گوش میکنم
گفتند راز عالم عریانیم بگوش
زان آرزوکه بزم شوخ قبا پوش میکنم
منصوروار برسردارم کشد رقیب
حق محبت تو اگر روش میکنم
میدان عقل قابل جولان عشق نیست
من ترک دانش وخرد وهوش میکنم
از جذبهٔ محبت چشمان مست تو
مستم همیشه ناله پرجوش میکنم

چون طفل شیرخوار سرانگشت یاررا
گر وار صد بکام دلم چوش میکنم
صد سالها که ای مه بی مهر حیدری
خونابه فراق ترا نوش میکنم

* * *

یادایامیکه جا درخاک کوئی داشتم
قلب پر شور و سر پر های و هوئی داشتم
هر طرف دیوانه وار میدویدم صبح و شام
در بیابان محبت جستجوئی داشتم
درحضور ساده رویان مقام دلبری
از صفای قلب چون آیینه روئی داشتم
درخیال آباد قلب خویش هرشام و سحر
عالمی از یاد و بود موی ور وئی داشتم
آرزوها سوخت سامان تمنا در گرفت
ای خوشا وقتیکه دردل آرزوئی داشتم
روی زیبا یش فلک از چشم امیدم گرفت
دلبر شیرین اداو نازبوئی داشتم
روزگاری حیدری در محفل عشاق من
از طفیل اشک رنگین آبروئی داشتم

***

زعشقت ای پریرو خویش را دیوانه میسازم
بپای دل ز وصف کاکلت زولانه میسازم
گل داغ محبت ساخت روشن خانمان دل
شبی هجران تو با شمع این کاشانه میسازم
زلیخا وار در راه تو ای یوسف لقای من
بقانون محبت از وفا زیخا نه میسازم

بوصف صورت مه طلعت نامهربان خویش
غزل را آشنا با معنی بیگانه میسازم

نمیبارد بعین سوختن چون شمع اشک من
بهر محفل که سوزم آبرومندانه میسازم

من از فرمان سلطان محبت سر نمی پیچم
به نیش و نوش الکان ده دام مردانه میسازم

بمستی میتوان طی کرد وادی محبت را
بهر منزل بیاد چشم او میخانه میسازم

اگرچه از تب و تاب محبت رنگ سیما بم
بجور و مهر و وصل و هجر بیتابانه میسازم

بنازم دستگاه مشرب آیینه دل را
به هفتاد و دو فرقه جملگی رندانه میسازم

یاد ایامیکه در سر شور مستی داشتم
نشه ها از باده جام الستی داشتم

موج میزد غنچه های آرزو بر دیده ام
همچو بلبل اشتیاق گل پرستی داشتم

کاش میکردم بقربان سر یوسف وشان
چون زلیخا در جوانی آنچه هستی داشتم

میخریدم ناز شیرین نگاهان جهان
داغ حسرت در جگر از تنگدستی داشتم

عاقبت گشتم اسیر دام دنیای دنی
چون بپاس زلف جانان میل پستی داشتم

قصهٔ زلف نکویان حیرتی شب تا سحر
از محبت همره ماهور شصتی داشتم

ماهور شصتی مرحوم محمد عارف که دوست صمیمی شاعر بوده اند.

چندیست که بی لی است سازم
بیخود سر شده پرده نیازم
غم نیست به آینه ز چشمم
داده فلک آنقدر گدازم
زخمی بمن ای بهار امید
کس نیست بجز تو چاره سازم
سودایی زلف خوبرویان
دارد خبر از شب درازم
ای مرهم درد بیدوایم
ای مونس و یار دلنوازم

☆ ☆ ☆

بیتو رشک زندانست گلشنی که من دارم
با تو چون گلستانست گلخنی که من دارم
محفل عزیز انرا گرم میکند هر گم
صبح عید قربانست مردنی که من دارم
موج ناله میخیزد از نفس شماریها
ساز نامرادانست شیونی که من دارم
از نگاه پاک من حسن رنگ میگیرد
برق عشق جولانست دیدنی که من دارم
جان نمید هم آسان ای اجل میاسو یم
وقف تیغ جانانست گردنی که من دارم
گرچه بر سر پایم موج رود زمی خندد
در خور غریبانست قیشتی که من دارم
کی شود فراموشم ذوق خاکبازیها
دستگاه طفلانست مسکنی که من دارم
حیدری باز ینها لم میبرم بروی دل
دردود اغ وحرمانست بودنی که من دارم

ماه من روزیکه با تو سوز و سازی داشتم
نازمعشوقانه میکردی نیازی داشتم
روز و شب سر بود ساز آرزو در محفلم
دلربای مشفق و عاشق نوازی داشتم
اینقدرها شکوه از بیچارگیهایم نبود
با امید و عشق فکر چاره سازی داشتم
روی دل برابر روی دلدار بودم هر نفس
در نیاز آباد عشق او اجازی د اشتم
میکشیدم ناز خوبانرا بچندین افتخار
زین نگاه در چشم ایشان امتیازی داشتم
ساده رویان در سخن آوردمارا حیدری
همچو طوطی دیدهٔ آیینه بازی داشتم

• • •

گه داود در محبت اینچنین دردیکه من دارم

نوای گرم چون آتش، دلی سردیکه من دارم
به هنگام جوانی و بهار زندگانیها
درین گلشن که داود چهرهٔ زردیکه من دارم
بیاد آن مهٔ گمگشته اندر عالم رویا

که دارد آرزوی آسمانگردیکه من دارم
بهر جا میرود چون سایه میگردد به همراهش
رقیب سفلهٔ بد ره و نامردیکه من دارم
سزد بر پا کند هنگامهٔ روز قیامت را
بوصف قامت موزون آن فردیکه من د ارم

بخون دیده و دل حیدری او را رقم کرده
بروی صفحهٔ کاغذ ره آوردیکه من دارم

که دارد خاطری از عافیت دور یکه من دارم
که دارد جان ناآرام و رنجور یکه من دارم

بهلای ابرها اندر فضای نارسا تنها
که دارد قلب پر حرمان و مهجور یکه من دارم

اگرچه خود نمایی میکند در دامن صحرا
ندارد لاله در دل داغ مستور یکه من دارم

رمید آن دلبر شیرین ادای تندخو آخر
ز بخت نارسا و طالع شور یکه من دارم

شود مانند کاهی کوه یا یارا اگر باشد
به طاق سینهٔ خود درد پر زور یکه من دارم

دم از بیچارگی ها میزنند اندر علاج او
مسیحا درد بیدرمان ناسور یکه من دارم

فریب لفظ ها کی میخورند در عالم صورت
به معنای محبت فکر مشعور یکه من دارم

به شاگردی هر کس حیدری کی سر فرود آرد
بدیوان محبت طبع مغرور یکه من دارم

• • •

نمیسازد عجم با این چنین سوز یکه من دارم
ندیده چشم مجنون عرب روز یکه من دارم

مه بی مهر او گاهی بود گاهی نمیباشد
ندارد آسمان شمع شب افروز یکه من دارم

جهان صحرای محشر می شود از گرمی شوقم
اگر از دل برآید آه جانسوز یکه من دارم

نمیخواند بجز درس وفا در مکتب هستی
دل حسرت نصیب لذت آموز یکه من دارم

ازان مژگان بر گرد [illegible] آفتابی روی
که دارد زخم [illegible] دوزیکه من دارم
دل خار اندارد [illegible] آزش را
به طاق سینه داغ [illegible] سوزیکه من دارم

* * *

شب ها بیادت ای گل [illegible] گریستم
چون [illegible] بهاران گریستم
دراشتیاق آن لب یا [illegible] تو
از چشم [illegible] مرجان گریستم
دو راز توای امید [illegible]
طفل [illegible] یتیمان گریستم
گه سوختم چو شمع [illegible]
گاهی [illegible] حرمان گریستم
گاهی بکوی و [illegible]
مجنون [illegible] به بیابان گریستم
بردم گهی بزانوی [illegible]
گاه سر [illegible] گریبان گریستم
کردم بسی [illegible] خنده [illegible]
در دام زلف [illegible] گریستم

* * *

یکعمر از وصال تو [illegible] زیستم
ناکام [illegible] خود کام زیستم
آرام رام خاطر [illegible]
نارام [illegible] آرام زیستم

شام است بیتو ای مه بی مهر روز ما
در داکه بیتو ما همی آشام زیستم
بیزار کرد هجر تو ما را از هر چه هست
از محفل تو دور به ابرام زیستم
دارم عجب که پخته نشد آرزوی من
در کوی دوست با هوس خام زیستم
در عالمیکه پاسخ جا نگفتنم بلاست
خدمت نکرده چشم با نعام زیستم

• • •

نی بگلز ار بهشت و نی بر ضوان یافتم
راحت جا و یدرا در کوی جانان یافتم
راستی راز دو عالم را بعین نیستی
در صفای سینه های پاک انسان یافتم
در دو عالم از طفیل عشق امید آفرین
آرزو و کار ان را به سامان یافتم
حلقهٔ جمعیت دلهاست زلف دلبران
بی سبب خود را درین سودا پریشان یافتم
چون خضر بسیار گشتم در بیابان امل
آب حیوان از لب لعل نکویان یافتم
عاقبت بر بادی دنیای استبداد را
در غبار خاطر آه اسیران یافتم
جوشش دریای رحمت را بچشم حیدری
در سر شک شستهٔ شب زنده داران یافتم

• • •

هر جا که رسم قامت جانانه میکشم
قمری صفت نوای اسیرانه میکشم

جامیدهم بشیشه دل عکس روی دوست
نقش و نگار غیر از ین خانه میکشم

شاید که چشم مست تو گردد رفیق دل
در لوح سینه صورت میخانه میکشم

افسردگی بخاطر من ره نیافته
از دل همیشه ناله مستانه میکشم

از خانقاه بسوی خرابات میروم
رخت ریای خویش چه رندانه میکشم

از یاد چشم مست تو در کنج میکده
شب تا سحر نشسته و پیمانه میکشم

از بس عذاب دوری دلدارد یده ام
تصویر شمع در پر پروانه میکشم

یکموی دوش همت من خم نخورده است
عمریست بار عشق تو مردانه میکشم

نازو ادای آنمه بی مهر حیدری
پاس وفا نموده ادیبانه میکشم

• • •

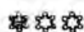
آخر ز خاک کویت اینور دیده رفتم
نیم نگه بر ویت دز دیده دیده رفتم

دز دیده دیدن تو کی میرود زیادم
شکر خدا نگاهی دزدیده دیده رفتم

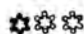
گفتی براز کویم گفتم بهر دو دیده
اما ز سینهٔ خود آهی کشیده رفتم

دیدم عتاب چشمت در عین قهر و مستی
چون آهوی رمیده از خود رمیده رفتم

شاید که باز خوانی این بینوای خورا
با صد امید واری پس دیده دیده رفتم
شد تلخ زندگانی در کام آرزویم
شهد و شراب وصلت من نا چشیده رفتم
چون حیدری ندیدم از یار دلنوازی
آخر به آرزوی دل نارسیده رفتم



نوش جان خویش کردم کوکنار و بنگ هم
میزنم عمریست لاف دانش و فر هنگ هم
بر سرم سودای عشق و شور مجنون مشربی
میزند بیش چشمم جلوه نام و ننگ هم
روز و شب از عالم بیرنگ میخواهم ترا
میزند دنیای فانی همره مار نگ هم
کی بود تنها ز هجرانت رباب اندر نوا
از غمت سر در گریبان ناله دارد چنگ هم
بی شراب وصل او جام تمنایم تهی ست
در میان سینه‌ام دلرا گرفته زنگ هم
حیدری از کعبه و بتخانه میجوید ترا
همچو زمزم شهر تی دارد بعالم گنگ هم



منکه بخت سیه و فکر پریشان دارم
خانه در کوچهٔ گیسوی نکویان دارم
نیست چون پرتوی خورشید وصالت مارا
صبح تاریکتر از شام غریبان دارم
نبض دست دل بیمار مرا کس نگرفت
که ز هجران تو داغم تب سوزان دارم

فطرتم راحس تبعیض بعالم نبود
شمع سان با همه کس چهره خندان دارم
بهر یکسان بدر بسته دوان نروم
تاکه درخانهٔ خود پرچه تلخان دارم
آبروی سخن اهل ادب را برده
عجب از یاوه سرایی رجب خان دارم
حیدری زاتشهٔ خوبان گناهٔ نیست مرا
شکوه از دست جفا پیشهٔ دربان دارم

• • •

از فرقت یار گریه کردم
چون ابر بهار گریه کردم
شب تا به سحر بیاد درویش
چون شمع هزار گریه کردم
خندید و نکرد عرض من گوش
پیشش که هزار گریه کردم
تا کس نشود زروزم آگاه
تنها شب تار گریه کردم
دستی نکشید بر سر من
در پایش هزار گریه کردم
از جور فلک زخانه کویش
گشتم چو فرار گریه کردم
یك عمر بکوی نامرادی
بی یار و دیار گریه کردم

• • •

پر از گلهای محرومیست دامانی که من دارم
بچنگ یاس می خندد گریبانی که من دارم

زخا کم تا قیامت ناله و احسرتا خیزد
بیاد قامت او داغ پنهانی که من دارم
اگر دست از حیات خویشتن شستیم جا دارد
کم از مردن نخواهد بود هجرانی که من دارم
بیاد تیر سرو قامتش قالب تهی کرده
دریغا لم که دارد جسم بیجانی که من دارم
ز بازار سر گیسوی جانان پرس احوالم
خبر دارد ز سودای پریشانی که من دارم
مصیبت نامهٔ عشاق خواهد بود در عالم
بمرگ حیدری ختم است دیوانی که من دارم

* * *

نه تنها مهر را محو بر و دوش تو می دیدم
صفای صبح صادق در بناه گوش تو میدیدم
بسان نی، شکر مریخت از کام و زبان من
مقام جلوه ها سرو قصب پوش تو میدیدم
بدخشان دلم میباخت رنگ خود پرستی را
که بار نگین ادائی لعل خاموش تو میدیدم
حرارت میگرفتی آفتاب از سینهٔ گرمم
اگر در خواب خوش گرمی آغوش تو میدیدم
بجای گل اشارت می نمودم پاره های دل
اگر من ای رهی (۱) تا بوت گلپوش تو میدیدم
نبینم رنگ و روی دختر بیباک تاك هرگز
بچشم حیدری چشمان میجوش تو میدیدم

* * *

وقتی خیال قامت جانانه داشتم
قمری صفت نوای اسیرانه داشتم

---

(۱) مرحوم رهی معیری شاعر معروف ایرانی

بار فراق یار کشیدم به افتخار
تاب و توان و صبر محبانه داشتم

از استخوان سینهٔ اندیشه آفرین
بر گیسوی رسای سخن شانه داشتم

مضمون تازه چون گل نورستهٔ بهار
لفظ آشنای معنی بیگانه داشتم

جای که شمع کشته و گل کرده دیدمی
آهی بیاد بلبل و پروانه داشتم

رندانه چرخ میزدم از یاد چشم او
آوای مست و ناله مستانه داشتم

سر بود ساز آرزویم از صفای دل
در بوستان حسن طرب خانه داشتم

فانوس خانمان وفا بود سینه‌ام
شمع ز داغ عشق بدلخانه داشتم

بیداد روز بار نشد سد راه من
عشق غیور و همت مردانه داشتم

صد پرده دور گرد دوی بودم حیدری
در دیر و کعبه مشرب رندانه داشتم

• • •

ندارد لاله و گل قلب پر خونی که من دارم
بصحرای گریبان داغ گلگونی که من دارم

طفیل قامت سرو که میبا شد درین گلشن
مضامین بلند و طبع موزونی که من دارم

نیا شد ورگر دمنزل لیلای شیرینم
برون از دل نشد فرهاد و مجنونی که من دارم

شراب کهنه راهرگز نخواهد بود درعالم
بیاد چشم او پرنشه معجونی که من دارم

نخواهم دید رویت را اگر شمس و قمر گردی
ز بخت تیره و طالع واژونی که من دارم

جهانرا درنگاه اهل بینش تیره میسازد
اگر از دل برآید آه محزونی که من دارم

نمیخواند چرا آن مهوش مشکل پسند آخر
بدیوان محبت طرفه مضمونی که من دارم

• • •

عشاق را که هست فلک درکمین شان
از آسمان زهجر تو زد در زمین شان

رنج و عذاب روز قیامت کشیده اند
از جلوه قد تو هزار آفرین شان

با آنکه در میان شرار ندروز و شب
جز داغ سجده نیست گره در جبین شان

فارغ بود ز فتنه و آفات روزگار
هر کس پناه برد به آن آستین شان

خورشید وار نور بذرات میدهند
تبعیض نیست در دل مهر آفرین شان

فردا به نقد جنت فردوس میخرد
لطف خدا غمدل اندوهگین شان

مانند کعبه دور تو گردند مردمان
یکلحظ گر شوی بجهان همنشین شان

بسکه کردم بقلم وصف رخی چون گل شان
خامه ام گفت که هستی بخدا بلبل شان

بخت من گشت سیاه سخت پریشا نگشتم
اینقدر فتاده دیدم ز خطو کا کل شان

من نه تنها ز گل خویش شکایت دارم
میکند جورو جفا برسر عاشق کل شان

فارغ از خیروشر هردوجهان خواهی شد
گر نصیب تو شود جام شراب مل شان

چرخ بی مهر بکام دل عشاق نکرد
گرچه پر گشت سماو سمک از غلغل شان

نیست در مکتب خوبان سبق مهرووفا
حیدری چیست دگر کارتو در کابل شان

• • •

دلبرانرا که جهان باد فدای سر شان
جز بزاری نکنم را امبز ورو زر شان

گردو چار من آواره شود دلبر شان
میفر ستمز و فا دلبر شا نرا بر شان

تا که در راه محبت سر من خاک شود
میز نم حلقهٔ امید و وفا بر در شان

داغداران وفای تو اگرخاک شوند
میز ند موج گل از تو ده خاکستر شان

منزل خو دگذری اس که نفس سوز بود
دوقدم بیش نشد ریخته بال و پر شان

حیدری ساحل آرام زعشاق مپرس
رفته دربحر طلب کشتی بی لنگر شان

رو بسوی قبله ء رویت نه من صد همچو من
مایل محراب ابرویت نه من صد همچو من
ای اسیر کفر گیسویت نه من صد همچو من
مبتلای خال هندویت نه من صد همچو من
خسته و بیمار و بیخواب و قرار و عافیت
از فسون چشم جادویت نه من صد همچو من
شور در سر تلخکاما نندای شیرین ادا
درجهان از تندی خویت نه من صد همچو من
خون حسرت بر دل وداغ تمنا در جگر
خاک میگردد بسر کویت نه من صد همچو من
گر نباشد معجز حسن تو ایدلبر چراست
بستهٔ یک حلقهٔ مویت نه من صد همچو من
شاهد دامان بیرنگ کما ل کیستی
گشت بلبل بر گل رویت نه من صد همچو من
درقیامت هم نمی خیز نداز راه نیاز
ای فدای قدد لجویت نه من صد همچو من
حیدری از داغ ودر داشقری واقف شدی
شایق مضمون نیکویت نه من صد همچو من

• • •

ای کوکب امید من و آرزوی من
ای اختر سعادت و بخت نکوی من
شب‌ها ستاره هاست اگر زیب آسمان
قطرات اشک شسته بود آبروی من
از عشق وحسن پرس خدا راچنین چراست
عجز من و غرور گل نازبوی من
گاهی چوموج نالهٔ پرجوش میکنم
گاهی بسان بحر خموشی ست خوی من

گاهی چو، نی نوای شکرریز میکشم
گاهی هزار عقده فتد در گلوی من
میگردد همچو عقرب ساعت به سینه‌ام
خالی نمی شود دل پرجستجوی من
گاهی بسان میکده گرم است سینه ام
گاه یخ گرفته است زسردی سبوی من

• • •

عاشق شدی براحت و آرام خو مکن
باداغ دل بساز، گل‌عیش بو مکن
آیینه باش تا همه روی آورد بتو
ورنه خیال دیدن روی نکو مکن
تاازادب بسر تپهٔ عشق وارسی
بوسی ز نقش پای سگش آرزو مکن
شبنم‌صفت هوا نکند تاو جود تو
خودرا به آفتاب رخش روبرو مکن
در بحر عشق جز بتوکل فرو مرو
کشتی بکار نیست خیال کدو مکن
جز بردر خدا بدر دیگران مرو
صرف نظر زرنگ گل آبرو مکن
بی‌مدعا فنای قدسرو یار باش
چون فاخته تو طوق طمع در گلو مکن
باخون دل بسا زحلال است نشه‌اش
خون حرام دختر رزدر سبو مکن
آزاده باش چون قدموزون دلبران
در پای هرخسی سرخودرا فرو مکن
این چاکهای خنجر بیداد عشق را
شرط وفاست تا به قیامت رفو مکن

ازدل بجوی شاهد بیرنگ خویش را
درعرش وفرش کون ومکان جستجو مکن
خوناب چشم عاشق خود رازدامنت
پاک است از برای خدا شستشو مکن
درچارسوی عشق علم باش حیدری
فن دگر تو خواهش ازین چار سو مکن

• • •

باز آورده بسویت عاشق آواره رو
شرمسار بیوقارو عاصیی بی آبرو
باسر افگنده وبارنگ زرد وچشم تر
جز رضایت ازدوعالم بادل بی آرزو
آبگر دیده بحسرت تاکجا راهی شود
برخیال قامت سروروانت جو، بجو
چشم آندارم بگویم ای مهٔ مهر ووفا
درحضورت گفتنی های دل خودتو بتو
چنگلی در ساحل در یاراگرپیدا شود
ماو تو با شیم تنها کس نباشد غیر او
دیده ها بر دیده هادوزیم بیوهم رقیب
قطرهای اشک گرم مهر بارد ازدوسو
کعبهٔ صدق وصفا گنجینهٔ مهر ووفا
صافیی آئینه هاسازیم با هم رو برو
چون شود وقت نیاز عاشق شوریده حال
ماه من در چشمه سار دیده میسازم وضو
بعد ازان الله اکبر گفته مسکین حیدری
آوره بر قبله ومحراب ابروی تو رو

آمد بهار زمزمهٔ عاشقانه کو
آوای مست بلبل شیرین ترانه کو
گلهای رنگ رنگ بهار امید را
وقت سحر مشاهدهٔ عارفانه کو
ای بی خبر ز کلبهٔ بی آفتاب ما
آب و هوا و منظرهٔ شاعرانه کو
صیاد بیوفای تغافل پسند من
هرچار چوب خشک قفس آب و دانه کو
مرغ اسیر را که بود گوشهٔ قفس
مارا درین سرای کهن آشیانه کو ؟
گر تو اسیر سلسلهٔ زلف او ستی
شور و نوا و ناله و آهی شبانه کو؟
چشمان نشه جوش فریبای مهوشان
ناز و ادا و طنطنهٔ دلبرانه کو

• • •

آهم بیاد آن قد رعنا برامده
دود از نهاد عالم بالا برامده
رویش ز آفتاب برین دیده میبرد
آنماه مگر زخانهٔ دلها برآمده
سرو قد تو از چمن آرزوی دل
نام خدا قیامت کبری برامده
مجنون ز خاک تیره چرا سر نمیکشد
لیلی بدشت و دامن صحرا برامده
خاشاک و خار دامن صحرا کشید هچشم
مجنون مگر بدیدن لیلا برامده؟
از خاک عشق خیز زلیخای باوفا
گلها برنگ یوسف زیبا برامده

زانگه که دید سرو بهشت آفرین تو
آتش ز بیخ و ریشه طوبی بر آمده
دانی که انتظار تو دارند عاشقان
از خاک شان چو نرگس شهلا بر امده
مضمون آبدار تو امروز حیدری
پر کیف تر ز باده مینا بر امده

• • •

از زاهدان خشک تو برگ و نوا مخواه
تر نغمه های نی ، ز نی بوریا مخواه
در کشوری که است حکیمان آن حسود
با درد و داغ خویش بساز و دوا مخواه
دنیا بچشم من چو دکان زغالی هست
از اهل وی تو جامه پاک و صفا مخواه
بیمدعا ثمر ندهد باغ دوستی
از هیچکس تو یاریی بیمدعا مخواه
از لاله پرس حال دل دردمند را
وز خار خشک سینه داغ آشنا مخواه
گر عاشقی و همت تو عاشقانه است
با سوز و درد عشق بمیر و شفا مخواه
بی آب و نان بوادی حسرت نشسته‌ایم
وصف شراب و ساغر و میناز ما مخواه
کردار پر حقیقت و رفتار واقعی
ای حیدری ز مردم بید ست و پا مخواه

دلو ۱۳٤۸

کابل

میکشم بارغمش چون وچرانا کرده
که نگر دد دلش آزرده خدانا کرده
جلوه شاهد معنی زکجا میخواهی
همچو آیینه دل‌خویش صفاناکرده
لاف بیجا مزن ازعشق‌و وفا دار حیا
در ره دوست سرومال فداناکرده
نام مجنون مبر آزرده مکن روحش را
تادم مرگ بکس مهر ووفا ناکرده
ازلب زنده کنش آب بقا میجویی
هستیی عاریت خویش فنا ناکرده
بار هجران توباقد کمانی بردم
تیرآهی زدل تنگ رها ناکرده
دوزخ ازشومی نفس بداومی ترسد
میردهرکس که دل خلق رضا ناکرده
ناتوانی نگرای‌دوست کزین کاخ، کهن
میروم حق‌وفای‌تو ادا نا کرده
حیدری‌شایق فیض سحری‌همچوغنی(۱)
«مگذر ازصبح بناگوش دعاناکرده»

حوت ۱۳۴۸
کابل

• • •

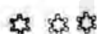
زمانی بود شیرین روزگاری
رفیقان جمع درپای چناری
بزیر سایه های تیره و سرد
لب آب روان وجویباری

---

(۱) پورغنی کابلی!

زیکسو چکچک برگ در ختان
سوی دیگر نوای آبشاری
شمالک میوزید از طرف دریا
بهلای کاکل زیبا نگاری
سرود زندهٔ دریای پنجشیر
میان دره‌ها وکوهساری
نوای دلکش مرغان آزاد
بهم پیچیده بیرون ازشماری
زرقص آهوان مست صحرا
بهشت آسازمین مرغزاری
صدای کبک‌ها در تیغهٔ کوه
بسان خنده لب های یاری
بصد بازی دران دشت پراسرار
طبعیت همچو طفل نی سواری
سر سنگی بلند آسمانی
نشسته دلبر مهتاب واری
چراغ لاله ها دردامن دشت
بودروشن چوقلب داغداری
نشستم با گروه خوبرویان
به‌فرش سبزه دور چشمه‌ساری
گهی در چشمه دیدن روی یاران
گهی در دیدهٔ حیرت سواری
گهی برعشق سرکش نازکردن
گهی بر حسن دلکش اختیاری
گهی ازصافیی آن ساق سیمین
تپش هاى دلم سیماب واری

گهی از دیدن زلف شکسته
بخود بسیار پیچیدم چو ماری
گهی از گردش چشمان مستش
بعین نشه میدیدم خماری
گل رویش عرق آورده باشد
چه خواهد شرمسار از شرمساری
بچشم یارمی بینم خدارا
بحال حیدری ای عشق باری
(۱) ترحم کن که افتاده است تنها
اسیر و بیکس و بی‌غمگساری



بگو گر خطائی زمن دیده باشی
زاهل غرض آنچه بشنیده باشی
چرا ماه جبینم بت ناز نینم
گناهم نسنجیده رنجیده باشی
ز مهر و وفایم زصدق و صفایم
مه پر جفایم نفهمیده باشی
به همراه من سر گرانی ندانم
چه‌ها در دل خویش سنجیده باشی
زراه وفا از من دل شکسته
نگردد خدا گر تو گر دیده باشی
ندانم که از بزم بیخارم ایگل
چرا دامن نا ز خود چیده باشی

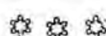
---

(۱) ۲۲ سرطان ۱۳٤۷ در لب دریاچه که محمد عارف (مامور) انیس صحبت بود سروده شد در پنجشیر حیدری!

ببینم ترا ای تن غافل آخر
براه وفا خاک گردیده باشی

بهر نکته اش چشم دشمن شود صاد
اگر شعر من را پسندیده باشی

بجای گل از گلستان محبت
مگر حیدری خارغم چیده باشی



کشم ازدل نوای آسمانی
سرو دو نغمه های جاودانی

چنین گوید زبان حال گلها
خزان دارد بهار زندگانی

بچشم عبرت اندر صحن گلشن
ببین اوراق گلهای خزانی

چرا پوشیده خوبان گلستان
نمیدانم لباس زعفرانی

نهالانرا کلاه سبز دیبا
کجا شد لاله های ارغوانی

جهان فانیست بنیادی ندارد
بکن حاصل مقام جاودانی

بهر چیز یکه بینی با تفکر
کشیده کلک قدرت فای فانی

بقای خویش میخواهی وفا کن
بشاه وملک وملت در جوانی

بعالم حیدری تا میتوانی
ثمر خواهی نهال بد نشانی

باز آ که ترا بینم ازخویش روم جائی
دیدار توام سازد بی‌منزل و ما وائی
دیدار دل‌آرایت منمای بهر نا کس
تاروی ترا بیند کو دیده بینائی
دردامن کوهساری درگوشهٔ گلزاری
توغنچه گل باشی من بلبل شیدائی
مجنون جمالت من لیلای خیالم تو
زود آ که رویم هر دو دردامن صحرائی
تا کس نشود آگاه از راز و نیاز ما
ایدوست بیا روزی اندر لب دریائی
چون حیدری ایدلبر کس نیست در ین عالم
از جور فراق تو بی همدم و تنهائی



کیم من ...

کیم من ره نورد کهکشانها
هواپیمای اوج آسمانها
ز آهنگ دل شوق آفرینی
درای گرمجوش کاروانها
در ین دشت ودرین وادیستم من
کیم من بحر پرشورجوانی
محیط تندسیر زندگانی
شکستم موج طوفان خیز دارد
بایجاد جهان جاودانی
روان وروح آبادیستم من
کیم من اختر برج مروت
چراغ بینش اهل محبت

بناخن میدمایم کار تیشه
بکوه بیستو ن عشق و همت
براه ور سم فر ها د یستم من
کیم من درفضای شو ر و مستی
عقا ب قله ها ی کو ه هستی
فلکتازاست سیمر غ خیا لم
ندارم تا ب دام ز یر د ستی
همای اوج آزا د یستم من
کیم من لا لهٔداغ آ شنا ئی
بدشت نامرا د ی بینو ائی
چراغ روشنی در د امن کوه
کس ا ز مهرم نمیگیرد ضیا ئی
بعید از شهرو آبا د یستم من



بمناسبت انتخابات وکلای دوره سیزده‌هم

وطن ۱۳۴۸ هـ

ای خلق ستم کش پریشان وطن   یاران وطن
پیران شریف ا یجوا نان وطن   مردان وطن
گیر ید وکیلی که‌غم خلق خورد   از روی وفا
تشخیص کند در د فراوان وطن   درمان وطن



بید ار شو یدای عز یزان وطن   بیدار شو ید
ا زخیر وشر خویش خبر دار شوید   بیدار شوید
باز آمده دور انتخاب و کلا   ای همو طنان
وقتی است برای خویش غمخوار شوید   بیدار شوید

گیرید وکیلی که شجاعت دارد   درطرز بیان
چون شیر دلیری وجسارت دارد   پیش همگان
آرد بز بان نیاز مندی شما   بیو هم و گما ن
درگفتن حرف حق مهارت دارد   در روی جهان



گیریدوکیلی که توانا باشد   دانا باشد
دانسته بهر صورت ومعنی باشد   کوشا باشد
در بزم حریفان جهان امروز   از صدق صفا
آیینهٔ حق نمای فردا باشد   از ما باشد

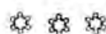


گیرید وکیلی که سزا وار بود   بیدار بود
برهموطنان خویش غمخوار بود   هشیار بود
نه آنکه غم خویش خورد در همه حال   روز ومه وسال
بیکاره وبیوفا ومکار بود   غدار بود



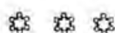
راجع به سقوط موتر پنجشیر بتاریخ ۱۷ اسد ۱۳۴۷ درحصه زاغ آبیدان راه تنگ

ای ترجمان درد دل بیدوای ما
هستی خبرز سینهٔ داغ آشنای ما
جز تو بگوش ها که رساند صدای ما
یعنی که از برای رضای خدای ما
جور وجفای موترو در پای پنجشیر
تقدیم کن بحضرت مولای پنجشیر



واقف شدم که موتر بیچاره تیمور کک
بارش فزون زاشترو ز ورش کم از خر کک

بیچاره تاب بار نیاورده زین درک
خودرا به قعر آب فگنده است ازسرک
آری هر آنچه خسته دل و ناتوان شود
سوی فنا بپای وسرخود روان شود



این است حال زار من وهمدم یار من
انگیزه های جان ودل داغدار من
برگشته هست روز من و روزگار من
خون میرود ز دیده حسرت سوار من
یاران نامراد مرا آب برده است
از دیده خواب و از دل من تاب برده است



این ناله ها بگوش سرخود شنیده ام
میگفت مادری پسری نورسیده ام
دریا نکرد رحم بر زنگ پریده ام
بر قامت خم و دلک داغدیده ام
بردو نداشت پاس شب انتظار من
سروقدت ز دیدهٔ امید و ارمن



پیر یکه غیر یک پسر نوجوان نداشت
نا رام گشته بود که آرام جان نداشت
میکرد ناله ها ز دل و بر زبان نداشت
از زور داغ و درد توان فغان نداشت
گم کرده بود مردهٔ اولاد خویش را
در داده بود دفتر فریاد خویش را

میگفت آن یکی پسر نوجوان من
میگفت دیگری پدر مهربان من
فریاد میکشید دگر کس که جان من
میکند موی وروی که جان وجهان من
رفتی و باز آمدنت نیست سوی ما
خالی زآب عیش وطرب شد سبوی ما

۞ ۞ ۞

القصه ماتمی ست که ثانی کربلا
امروز در دیار اسیران بینوا
منهم ز مرگ ومردن یاران باوفا
هستم به ضعف وسستی عصاب مبتلا
خوردم نشد ز شربت لیمو علاج من
گردیده ازفراق عزیزان مزاج من

۞ ۞ ۞

در دیست درد مردم حیران پنجشیر
عمریست میکشدزجفا جان پنجشیر
کس نیست احتیاج به انسان پنجشیر
یک قیمت است آدم وتلخان پنجشیر
گر نیست چیست بهر خدایا گناه شان
محدود کرده چرخ جفا پیشه راه شان

۞ ۞ ۞

گرخاص نیست مردم پنجشیر عامه است
بیست سال بیش شد سرکش تنگ وخامه است
ازبهرقتل خلق رهٔ او علامه است
امروز قصه اش همه جا یک درامه است
شاید که مردمان بشردوست نیصلاح
از لطف شام تیرهٔ شانرا کند صباح

ای آسمان قدروجلا لت بحال شان
رحمی نما بحال دل پرملال شان
دیگر مکن برای خدا پا یمال شا ن
تا کی رود به غصه وغم ماه وسال شا ن
یک عمر شد زبی سرو پایی این سر ک
گردیده پول مصرف اواز چه لا در ک

• • •

ای حیدری بس است بیا دیده می شود
حال خراب ماوشما دیده می شو د
بیچار گی خلق خدا دیده می شود
دیگر مکن توچون وچرا دیده می شود
امروز دیده ایم سراپای پنجشیر؟
آیا چه است قسمت فردای پنجشیر؟

• • •

مخمس برغزل صائب

غمگساری داشتم چند یست غمخوار خو د است
چشم او اندر علاج جان بیمار خو د است
از نگاه خودپرستی ها پر ستار خود است
هر کرا دیدیم درعالم گرفتار خود است
کار حق درطاق نسیان مانده در کار خود است

• • •

بر گدا هر گز نمی سوزد دل سنگ لییم
نیست مردم راخواص ومردمی های قدیم
چون باوج آسمان رفته است مو سای کلیم
خضر آسود است از تعمیر دیوار یتیم
هر کسی را روی در تعمیر دیوار خو د است

نیست آدم هر که یاراز خود وبیگانه نیست
زندگانی وحیا آش آبرو مندانه نیست
این روش ازمردمی وهمت مردانه نیست
گریه‌شمع ازبرای ما تم پروانه نیست
صبح نزد یکست درفکر شب‌تار خود است



رنگ وبوی‌وشیوه مهرووفا ازگل ندید
نامرادازشاخسار نا امید یها پرید
این ندا وقت سحر ازهاتف غیبی شنید
چون تواند خار حسرت از دل بلبل کشید
غنچهٔ بید ست و پا درما نده خار خود است



دردمندی کو که آزاری تواند برگرفت
دست عجز بی‌مدد گاری تواند برگرفت
وزمحبت نبض بیماری تواند برگرفت
کیست ازدوش کسی باری تواند برگرفت
گر همه عیسی ست در بند خرو بار خود است



علو همت سرو را کرداست چون بی با رو بر
نرگس ازپستی نهاده درسر خود تاج زر
بید، هم‌از خود پسندی میزند لاف ثمر
پرتوی حسن ازل‌افتا ده بردیوارو در
دیو چون یو سف در ینجا محو دیدار خود است

حیدری را باز روسیم دو عالم کار نیست
دولتی افزون تر از گنجینهٔ اشعار نیست
بیت اشک ما دوده اش کم از در شهوار نیست
چشم صائب چون صدف برابر گوهر بار نیست
زیر بار منت طبع گهر بار خود است

• • •

مخمس برغزل واقف

پئی قتل من برزده آستین را
گرفته بکف تیغ بید ادو کین را
زخونم دهد رنگ روی زمین را
ببینید آن چشم سحر آفرین را
ببینید آن فتنهٔ عقل و دین را

• • •

اگر دیدنیهای موسی ندید
به طور محبت تجلی ندید
اگر آتش سینهٔ ما ندید
اگر خانمان سوز دلها ندید
ببینید آن عارض آتشین را

• • •

زتمیکن بمن یار رنجیده بیند
غرور حیا بسکه در دیده بیند
بروی خود از ناز شرمیده بیند
چو بیند در آیینه دزدیده بیند
ببینید آن دلبر شرمگین را

باطراف مه‌چتر سنبل که دیده
شکستی بازار کاکل که‌دیده
سیه روزگاری بلبل که دیده
چنین دود از آتش گل که دیده
تماشا کنید آن خطعنبرین را

• • •

زدست دل‌و دیده دیدیم چندان
جفای که ناید زیک نا مسلمان
بخونم مگیرید کس راعزیزان
بمن آنچه کرداست دل کرده یاران
بگیرید این خصم‌پهلو نشین را

• • •

بت نا مسلمان من بار قیبان
شنیدم به قتلم نمود است پیمان
بمرگ من امروزخلقی‌ست گریان
مرا کشته‌ومیرودشادو خندان
بخونم مگیرید آن‌ناز نین را

• • •

من وحیدری کهنه‌در دیم‌واقف
پرا ز ناله وآه سردیم واقف
زجوربتان گرد گردیم‌واقف
به‌آن خاک در سجده کردیم‌واقف
نشاندیم بر تخت نقش جبین را

مخمس برغزل شایق جمال

شدم پیرو چوشمع کشته بی نور است چشمانم
بود روشن بسان لاله در دل داغ حرمانم
درین گلشن فنای جلوهٔ گلهای خندانم
ازانندارم غم پیری که منفور جوانانم
درخت پیرگفته میکشند آخرز بستانم

• • •

ازانروزیکه من بیمار چشم یارگردیدم
زکار وباردنیا خسته‌وبیکار گردیدم
درآوان جوانی مفلس ونادار گردیدم
به‌پیری مالک سرمایه بسیارگردیدم
زمرواریدِ اشک یاس پر گشت است دامانم

• • •

بکنج نامرادی تابکی ماوای من باشد
تب گرم فراق یار در اعضای من باشد
چراهجر نکویان دوزخ دنیای من باشد
بهشت بزم خوبان باید اکنون جای من باشد
که کافوری شده امروز موهای پریشانم

• • •

اساس جسم برهم خورد طاق عمرویران شد
درین گلشن وجودم خار بزمها هرویان شد
چه سود اکنون نکه نفس‌ازکرده های خود پشیمان شد
به‌پیری کی توان منظور چشم خوبرویان شد
که هنگام جوانی بود نفرتها ز پیرانم

فتاد از بس بد وشم کوه دردو عالم محنت
فتادم از کمر آخر گرفتم گوشهٔ عزلت
نباشد با نکویان جهانم جرات صحبت
شده موی سفیدم گلرخانرا باعث نفرت
من آن برفم که بیرون مینماید از گلستانم

• • •

در یغا ضعف پیری ساخته اکنون زمینگیرم
گرخت ومنجمدافسوس همچون شمع تصویرم
کجامنظور اهل شوق خواهد گشت تحریرم
به غفلت عمر شد بر باد زین اندوه میمیرم
که عبرت نیز نگرفته است نفس نامسلمانم

• • •

ندانم از چه عالم بود کیف ونشهٔ دوشم
که تا روز جزا از یادو بودش مست ومدهوشم
شب دو شینه‌ای بلبل نمیگردد فراموشم
کدامین شاخ گل بود است یارب زیب آغوشم
که آید نگهتش پیوسته از چاک گریبانم

• • •

بسان حیدری تاب وتوان من چه می پرسی
وجود عاجز وبارگران من چه می پرسی
خموشی پیشه ات کن این وآن من چه می پرسی
خدا را شایق از نام ونشان من چه می پرسی
هیولای دوعالم رنج وغم یعنی که انسانم

ایوای چگویم...

یادم بود آنروز که چشمان تو دیدم
چشمان و وصف آرایی مژگان تو دیدم
گفتار تو و لعل سخندان تو دیدم
رفتار تو و سرو خرامان تو دیدم
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
سرتاقدم تو بخدا کرد خرابم

• • •

شرمیده ادای تو مرا یاد نرفته
دزدیده نگاه تومرا یاد نرفته
پیمان وفای تومرا یاد نرفته
دیدیم جفای تومرا یاد نرفته
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
آنگردن بیضاو صفا کرد خرابم

✡ ✡ ✡

یادت بود آنروز دلمرا که ربودی
صد مهرو وفا بامن دلداده نمودی
ازلطف بروی‌یم در امید کشودی
بی مهر وستمگار ودل آزار نبودی
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
ناز تو بفرمان ادا کرد خرابم

• • •

اخلاص وصفای من آواره ندیدی
روزی به‌سرم‌دست نوازش نکشیدی
ازگلشن امید دلم زود رمیدی
وز دام تمنای من زار پریدی
ایوای چگویم که چه ها کردخرابم
این دشمنی دوست نما کرد خرابم

از من برمیدی و به اغیار نشستی
خوبی و جوانی و بسی شوخی و مستی
پیما نه امید من از ناز شکستی
واقف شدم امروز که بیگانه پرستی
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
وضع تو بدستور جفا کرد خرابم

• • •

هرچند بجز جور و جفای تو ندیدم
اما بدل از دست تو آهی نکشید م
از دا یرهٔ ناز و اد ایت نرمید م
چون کبک قفس دیده ز دامت نپریدم
ایوای چگویم که چها کرد خرابم
دام تو جدا دانه جدا کرد خرابم

• • •

لیلی صفتا دوری توساخت ملنگم
آسیمه سر و واله و دیوانه و دنگم
مجنون صفت و بی سر و بی پا و گرنگم
یکروز نزد طفل دیار تو بسنگم
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
هجر تو بدنیای فنا کرد خرابم

• • •

زیب قد تو پیرهن سبز زری بود
دسمال گلا بی سرت، ای رشک پری بود
جانا قد سرو تو بصد جلوه گری بود
رفتار تو زیبنده تر از کبک دری بود
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
مو زونی آن قدر سا کرد خرابم

از یاد کشیدی چو من خسته کسی را
ایشوخ جفا پیشه مسیحا نفسی را
منظور نظر ساخته ای خار و خسی را
خوشکرد هوی و هوست بوالهوسی را
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
انکار تو از حق وفا کرد خرابم

• • •

در عشق تو از جان و سر و مال گذشتم
از طالع فرخنده و اقبال گذشتم
اصل سخن این است ز تمثال گذشتم
از ماضی و مستقبل و از حال گذشتم
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
این آرزوی پادر هوا کرد خرابم

• • •

سرمایه عمر من آواره جوانی
گلدستهٔ باغ دل صد پاره جوانی
خوبی حیات من بیچاره جوانی
کردم به نثار سرت یکباره جوانی
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
بی مهری و مهر تو بجا کرد خرابم

• • •

با مرگ قریبیم وفای تو ندیدیم
یکدسته گل از گلشن حسن تو نچیدیم
دیدار دل آرای ترا سیر ندیدیم
جور تو به امید وفای تو کشیدیم
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
حسن تو جدا عشق جدا کرد خرابم

پیری نبرد عشق جوان تو ز جانم
مهر رخ ماه تو بود روح و روانم
کی داده خیال قد سرو تو امانم
مهر دگری را بدل خویش نشانم
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
عشق تو بقا نون و فا کرد خرابم

* * *

انکار من از عشق تو کفر است خدارا
هر چند وفای تو ندیدیم نگارا
برخویش رسانید جدا یی تو مارا
دریافتم از جور و جفای تو صفارا
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
بی مهری و مهر تو بجا کرد خرابم

* * *

آزرده مبا دادلت ای ماه دل آرا
از ناله و آه ای من بلبل شیدا
خیر است وفای تو ندیدیم بدنیا
چشم من و امید وصال تو به فردا
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
آن وعده امروز و صبا کرد خرابم

* * *

از کرده بیش و کم خوبان گله کردن
وز روز فراق و شب هجران گله کردن
کفر است ز اوضاع نکویان گله کردن
از حیدری و الفت خوبان گله کردن
ایوای چگویم که چه ها کرد خرابم
این زندگی بی سروپا کرد خرابم

سرطان ۱۳۴۸

ده افغانان کابل

منقبت نورالمشایخ مجددی رحمت الله علیه

حضرت نورالمشایخ صاحب آن بحر سخا
عاشقان را رهنما و عارفان را مقتدا
نقشبند وقت خویش و قطب ربانی نسب
فیضیاب حضرت صدیق از صدق و صفا
فضل عمر نام نامیش بعالم مشتهر
همچو عثمان غنی اندر سخاو در حیا
در جهان زندگی آن شهسوار ادین
داشت یعنی مشرب برجستهٔ شیر خدا
مشکل دنیا و عقبی میشدی آسان ازو
جان ما قربان همچون عارف مشکلکشا
آب گشتی هرکه بشنیدی کلام دلکشش
آتشی دارد زبان عاشق نام خدا
دیده اش محو جمال مطلق محبوب بود
سینه ئی آیینه سان او تهی از ماسوا
محفلش با کیفتر از صبح نوروز بهار
صحبتش دارای فیض بزم احمد مجتبا
من کیم تا منقبتخوان جناب او شوم
هرچه گویم شمهٔ وصفش ندارد انتها
رفت آخر این چنین گنج روان معنوی
ای دریغا از جهان بی ثبات و بیوفا
مرغ روح او به سال الف و سه صد سی و پنج
شد بسوی باغهای جاودانی پر کشا
در زمان رحلت آن حضرت جنت مکان
از زمین و آسمان آمد ندا واحسرتا
آه و اگر کم نمایی از فروغ دین پاک
می براید سال فوت آن جناب حق نما

حیدری خواهی که چشم بینشد روشن شود
خاک‌پای آل واولادو راکن توتیا

۱۳۷۶ه
کابل

• • •

مصدر کمال سخن‌شایق‌جمال

ای نارسا بوصف تو اشعار حیدری
عجز آشنای مدح تو افکار انوری
ای با اثر ز صحبتت آثار اشقری
ای آفتاب بی بدل زره پروری
در پرتو خیال تو پرواز میکنم
مدح ترا بمهر تو آغاز میکنم

• • •

ای پایه‌های عرش سخن از تو استوار
ای کرسی ادب ز کلام تو پایه‌دار
لوح صفای شعر ز کلك تو زرنگار
در دست قدرت تو قلمرو است اقتدار
ای مصدر کمال سخن (شایق جمال)
ای مظهر جلال سخن «شایق جمال»

• • •

مانی خجل ز خامهٔ ناز کخرام تو
در حیرت از تصور عالی مقام تو
بهزاد بسته صورت معنی بنام تو
بر ماست از کمال ادب احترام تو
ای شاعر جلیل سیادت مآب ما
ای عارف ستوده و عالی جناب ما

ای واقف صنایع لفظی ومعنوی
ای شاعر قصائدو اشعار ومثنوی
ای یادگار بیدل واقبال دهلوی
فرزند باوفای سنائی و مولوی
کیف نگاه حضرت جامی بجام تست
شیرینی کلام نظامی بکام تست

• • •

شعر تو هست آیینهٔ دلربای تو
حرف تو هست شاهد صدق وصفای تو
روشن بود همیشه چراغ وفای تو
از نور سینه ودل داغ آشنای تو
محتاج شمع نیست پس از تو مزار تو
شمع مزار تست دل داغدار تو

• • •

مضمون تازه چون گل نورستهٔ بهار
ترکیب شسته چون دردریای بیکنار
لفظ روان چوآب درآیینه بی غبار
رنگ معانی تو بود لعل آبدار
سحر است یا که طبع تو اعجاز میکند؟
مرغ سخن بسوی تو پرواز میکند

• • •

ای صحبت جناب تو دارالشفای دل
آیینهٔ جمال تو بخشد صفای دل
اشعار درد خیز تو آب بقای دل
مهر تو گشته اهل وفا را ضیای دل
ای من فدای چشم تر عاشقانه ات
امیدوار برگه وبر عارفانه ات

هردم شهیدخنجر ابروی کیستی ؟
مرغ اسیر سلسله موی کیستی ؟
حیران جلوه های گل‌روی کیستی ؟
آیینه دارقامت دلجوی کیستی ؟
یکعمر شدمقیم‌سر کوی کیستی ؟
ای‌رندموسفید دعاگوی کیستی ؟

• • •

تقریظ:

استاد قربت

این حیدریی ماکه قریحه بیرش
زیباست زبس دقیق آمد نظرش
دیدیم که‌امروز ،رواجی دارد
بازار سخن بسی ز نظم گهرش

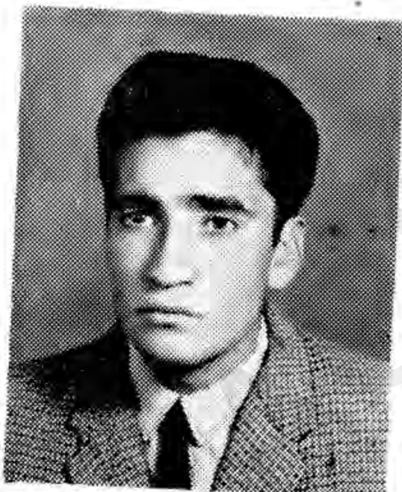
شاغلی حیدری بظاهر لباس فقر،در بر دارد ولی بباطن نشهٔ معانی بر سر تـواضـع همیشه‌شعار اوست‌و مضامین تازه شکار او صداقت سراسرخانه‌زادش‌و نهال انصاف یکقلم بباغش،اسیر معانی‌رنگین است ودلداده الفاظ نمکین ، سروکارش‌در تلاش افکارتازه است‌وکار وبارش درد ریافت کلمات برجسته،شوقش به‌غزل‌گفتن بهمه ماه وسال است وذوقش درسرودن فردیات مالا مال،دیوانش متضمن غزلیات ومخمسات است که درین روز هامجموعهٔ ازآثاروی بزیور طبع آراسته‌میگردد وازپرده خفا بجلوه ظهور میرسد امید واریم که از طرف ارباب سخن‌قدر، واز جانب اصحاب دانش بدیده عزت دیده شود

سنبله ۳سنه۱۳۴۹

بزم حضور

یادا یامیکه عشق گلعذاری داشتم
یکدل غم آشنای د اغداری داشتم

ای خوشا وقتیکه از گلهای داغ آرزو
در ریاض سینهٔ خود لاله زاری داشتم



مهتمم این مجموعه
نثار احمد «نثاری» لوگری

از شکست قلب بودم نغمه سنج بزم یار
نالهٔ شیرینتر از صوت هزاری داشتم

ذره سان پرهیز دم در آسمان مهر او
دلربای مهوش گردون وقاری داشتم

نقد وصلش از کفم رفت و جوانی هم گذشت
ورنه در بزم حضور یار باری داشتم

باعث سرخی چشم من چه میپرسی مپرس
تا سحر سر در کف پای نگاری داشتم

از صفای فطرتم زنگ کدورت راز دود
چون نثاری دلبر آیینه داری داشتم

تذکر:

دو اثر دیگری بنام های «نقشبند قضا» حاوی: مناجات، مناقب شاه ولایتمآب، ابراهیم ادهم، داستان شاه شرف قلندر و نظام الدین اولیا، در چهار بحر مثنوی» محلات و قصبات پنجشیر» در بحر رباعی آماده طبع میباشد که عنقریب به دسترس استفاده علاقه مندان گذاشته خواهد شد، انشاءالله تعالی!

«حیدری» میزان ۱۳۴۹



رباعی

یکچند بیاد آن پریوش بودم

فرمانبر عشق و حسن سرکش بودم

چون زر که بدست زرگری می افتد

گاهی در آب و گه در آتش بودم

حیدری

فطرت عالی

بنازم فطرت عالی آن خورشید شانی را
که فرش همت خود میشمارد آسمانی را
بنازم ساربانی را که از آوای گرم دل
بمستی میبرد منزل بمنزل کاروانی را
یکی داند یکی فهمد یکی خواند یکی گوید
فدا گردم زبان شاعر وحدت بیانی را
ز افکار جوان خویش چون مهر فروزانی
منور میکند جان و جهان جاودانی را
بسوزد استخوانم را کند روشن روانم را
مصاحب ساز با من ای خدا آتش زبانی را
حیا از ناتوانان کن مزن لاف توانایی
که نگرفتست دستت دست عجز ناتوانی را
بجان آمد دل سرگشتهء نارام و ناکامم
نکردی رام با من ای فلک آرام جانی را
چرا ای حیدری در دام دنیای دنی افتی
میان سینه داری مرغ جنت آشیانی را

حوت ۱۳۴۸

پنجشیر